



احمد شاملو

درہا

دیوار بزرگ چین

درها

درها، و... دیوار بزرگ چین

دیوار بزرگ چین



انتشارات مروارید

چاپ اول ۱۳۵۲

چاپ دوم ۲۵۳۷

انتشارات مروارید، خیابان شاهرضا، روبروی دانشگاه

چاپ چاپخانه رامین

تیراژ: ۵۰۰۰

درها

و

دیوار بزرگ چین

نوشته‌های کوتاه

احمد شاملو

کتاب

موضوع

نویسنده

عنوان کتاب

موضوع



نویسنده  
موضوع  
تاریخ  
محل

زن پشت در مغرخی



یقیناً اگر بگویم که نمی‌دانم علت این ماجرا چیست ، خیال می‌کنید شکسته نفسی کرده‌ام ... و به همین دلیل می‌گویم تمام آنرا - به همان ترتیبی که برایم اتفاق افتاد - به یاد بیارم و بنویسم. شما که آن را خواندید، تصمیمی درباره‌اش می‌گیرید ... آن را می‌شکافید و از شما برای خودتان چیزی در می‌یابید . و به این ترتیب است که من امیدوارم بتوانم خودم هم حقیقتی از این موضوع در هم پیچیده درک کنم ... به این ترتیب است که من امیدوارم بتوانم خودم هم از کار خودم - از ماجرای خودم - سردر بیاورم ...

فکر کنید جیوه آینه‌ئی را از بعضی جاهایش تراشیده باشند . این را يك بار دیگر هم گفته‌ام. این را همیشه می‌گویم. زیرا بدبختانه



در این دنیائی که درش زندگی می‌کنم ، هیچ چیز به قدر آینه‌ئی که بعض جاها جیوه‌اش را تراشیده باشند به من شبیه نیست ...

این راه همیشه می‌گویم، زیرا تنها تصویری که از روح مریض خودم می‌توانم داشته باشم ، همین است که گفتم ...

فکر کنید جیوه آینه‌ئی را از بعض جاهایش تراشیده باشند و به این دلیل نتواند چیزی را که درش منعکس می‌شود ، سالم و کامل منعکس کند.

چه می‌گوئید ؟ آنچه هنوز مرا به صورت آینه‌ئی نگه داشته است ، استقامت روح من ، استقامت جیوه من است ، نه کنندی این چساقوی بی‌رحمی که اتفاق یا سرنوشت یا هر مهمل دیگری نام دارد .  
باری ...

در خواب یا در بیداری ( درست نمی‌دانم خواب بودم یا بیدار . کسی این ماجرا را برای من حکایت کرد یا خود من قهرمان دل به شک و دیرباور این ماجرا بودم ) در هر حال ، این ماجرائی است که برای شما حکایت می‌کنم .

نمی‌دانم در خواب آن را دیده‌ام ، یا دردنیای هشیار شما قهرمان خواب آلود آن بوده‌ام ، یا کسی آنرا در حالتی میان هشپاری و مستی برای من حکایت کرده است . . . نمی‌دانم ، نمی‌دانم . . . گفتم که : روح مرا تراشیده‌اند ، جیوه‌های این آینه را تراشیده‌اند . وقتی دیدند نمی‌توانند لکه‌اش کنند ، جیوه‌هایش را تراشیدند . پس اگر از آن چیزهائی که اسمش را واقعیت می‌گذارید ، از میان خرده پاش در شرف انهدام آینه من تصویری نه واقعی ، تصویری گنگ و نامربوط ، تصویری خرد

و تلاشی در دیدگان شما منعکس می شود، جای تعجب و حیرت نیست .  
جای هیچ گونه تعجب و حیرتی نیست.

شب اولی نبود که من در این دخمه سنگی - در يك جای پنهانی  
این جنگل سردرگمی که بوته های تبغ و تمشک آن راه نفس آدمی را  
تنگ می کرد - زندگی می کردم... شب اول نبود. مننها در آنجا زندگی  
آن قدر به من راحت و بلاعارض می گذشت که حساب ماهها ، حساب  
هفتهها، حساب روزها و حتی حساب ساعتها از دست در می رفت.

يك ته شمع گچی داشتم که نمی خواستم روشنش کنم.  
شبها تاريك می ماندم و فکر می کردم. از تاریکی کومك می گرفتم  
و تو خودم فرو می رفتم.. چرا نه؟ - روز و روشنی، به من مجال تفکر  
نمی داد. چشمم به طرف آن چیزها که نور روز به ام نشان می داد راه می کشید  
و کم کم از خودم غافل می شدم، از خودم فاصله می گرفتم و به سوی  
نامعلوم ، به سوی بیرون، به سوی آنچه دیگر «من» نبود و فقط اندیشه  
می توانست آنرا به وجود درونی من ربط دهد کشیده می شدم. از خودم  
غافل می ماندم... از خودم دور می شدم، دور می شدم، دور می شدم، آه...  
و روز تمام می شد!

تنها شب بود که چشمم از جست و جو، از کاوش در ظلمت بازمی  
ماند و به من باز می گشت. به سوی خودم باز می گشت و مرا در خودم  
فرو می برد.

به همین جهت، مدت ها بود که شمع گچی من - ته مانده كوچك  
شمع گچی من - مثل چیز بی مصرفی کنار بسترم در شمعدان برنزیش باقی  
مانده بود.

غیر از این شمع گچی، توی دخمه‌ام يك تبر داشتم.  
مايملك من از زندگی همین تبر بود.

این تبر - وحشناك است! - يك قطره خون روی تیغه‌اش خشکیده بود که هیچ جور پاك نمی شد. من بارها کوشیده بودم باتیزاب ، با سمباده ، حتی باداروهای افسانه‌ئی که در کهنه ترین کتب جادوگری پیدا می کردم آن را از تیغه تبر پاك کنم اما نتوانسته بودم...

زن خان - که خیال می کنم للۀ مادر بزرگم بود - يك روز که من همه وقتم را بدون نتیجه سر پاك کردن این لکۀ مضحك آجری رنگ تالف کرده بودم، از پشت پرده اتاق در آمد و طعنه زنان گفت:

« - بیخود چون می کنی ها! تو مایملکت همینه. همین تبر بالکۀ خون روی تیغه‌اش ... چونم واست بگم ، کار دنیا همچی پری هم بی حساب نیست: وقتی پدرت خدا بیمارزافتاد توشك که نکنه تویی بته نطفۀ اون قرتی پسر همسایه باشی که شبها عرق سگی زهر مار می کرد و پشت کوچه تصنیف‌های هرزه عشق و عاشقی می خواند، ما شدیم و تموم این جماعت اهل محل که ، بابا ، میرزارسول، قضیه این جوری که تو میگی نیست - مگه شد؟ .. همین طور تو نخ تو بود و بود و بود ، تا این که به بار سرهمه رو دور دید و او مد که دست بندازد و از حرصی که داشت ، اون غلاغ توك زده‌های کارد خورده تو در آره، که مادرت مثل قرقی رسید و با این تبر، بی سروصدا قالشو کند.. بعد دو تائی بردیم تودالون خونه ، باقند شیکن و خاک انداز، هول هولکی به قبر طوری کندید و لشش را همون جور نشسته و تیمم نداده تپوندیم اون تو... الاهی آتیش به اون گورت بگیره که همه آتیش‌ها از زیر سر تو بلند شد! - همچین که زبون واکردی،

اولین چیزی که یاد گرفتی این شعر بود که می رفتی تو دالون ، زبون می-  
گرفتی و می خواندی :

خدا مرگم بده سرگ آلوچه

کجا دفنم کنن، زیر دالونچه...

از آن روز به بعد، دیگر چشم نداشتم زن خانرا بینم. اما مایلمکم  
همین تبر شد که به اش دل بستم... همین تبر با همین لکه خون روی تیغه اش.  
گفتم «مایلمک من» - اما نه، باید می گفتم «تاریخ من»، «سرنوشت  
من». زیرا از آن به بعد، دیگر بدون این که برگردم به بالای رف یا به  
دیوار یا به هر جای دیگری که امکان داشت تبر را گذاشته باشم نگاه کنم،  
می دانستم که تبر، مثل سرنوشتی قاطع، مثل یک فرمان، مثل یک حکم  
لا یرذل آنجاست. - به همان قاطعیتی آنجاست که، می دانستم خود من  
آنجا هستم... به همان قاطعیتی وجود دارد که، می دانستم خود من  
وجود دارم و قلبم در آستانه این کاخ پر پیچ و خم و پراهر و وپرازنالاری  
که معلوم نیست صاحب حقیقی آن کیست، مثل قلب سگ کوچکی  
می تپد...

می دانستم تبر من آنجاست، با لکه آجری رنگ خونی که روی  
تیغه اش زنگ زده است - و همین مرا کفایت می کرد.

من «بودم»، تبر من هم «بود». و «باید» هم باشد. همچنان که یک  
روز، وقتی مردی که اصرار داشت جز او کس دیگری نباید پدر من بوده  
باشد خواست با زیر آب کردن سر من شکست خودش را جبران کند،  
همین تبر بود که بالا رفته بود و بی سر و صدا نشان داده بود که من  
«باید» باشم.

این بود که وقتی نقل مکان کردم و به این دخمه سنگی وسط جنگل آمدم، تیرا هم مثل يك چیز لازم، مثل يك لعنت آبا و اجدادی، مثل سرنوشت مضحك خودم دنبال آوردم و اولین کاری که کردم میخی به دیوار کوبیدم و آنرا از زاویه میان تیغه و دسته اش به دیوار آویزان کردم.

\*\*\*

راجع به نه شمع گچی گفتم. اما آنرا از کجا آورده بودم، بادم نیست...

راجع به تیر هم گفتم. همچنین راجع به آن لکه آجری رنگ روی تیغه اش که نه با تیزاب، نه با سمباده و نه با هیچ چیز دیگر نتوانسته بودم پاکش کنم... اما راجع به بستر هم چیزی نگفتم.

بستر يك سکوب نوگود بود در گوشه چپ دخمه، که آن را از سر خود دخمه در آورده بودند. منظورم این است که، از توی سنگی که دخمه را در آن کنده بودند در آورده بودند. مثل این که قبلا - پیش از تراشیدن سنگ دخمه - آنرا هم در آنجا منظور کرده بودند.

يك سکوب نوگود بود که گودیش را از کاه و کلس پر کرده بودند. اندکی سرازیر بود و من در اولین جهت یابی که از دخمه کردم، بر خوردم به این که آدم، وقتی روی آن می افتد انگار رو به قبله درازش کرده اند... اما ایسن برایم عجیب نبود: همان پیرزنی که گفتم خیال می کنم لله مادر بزرگم بود، يك روز برایم نقل کرد که وقتی به دنیا آمدم، پاهایم رو به قبله بود...

حتی از این هم عجیب تر! - برایم گفته بود:

«نه! نه! شیی که خدا بیامر از باباتو با خانوم کوچیک دست به دست

دادن، مادر آغا تو حوضخونه دوبامبی کو بید تو سرخودش، گفت خاك  
توسر عالم! اناق بالای آب انبارو که رو به قبله س حجله خونه کردین؟  
گفتم این حرفا چیه خانوم؟ بد از جانب خدانیا! رو به قبله که بهتره .  
شگونوش بیشتره . - گفت: نه، نه. شگوم نداره! مگه یادت نیس کوله فالگیره  
چی می گفت؟»

من از زن خان پرسیدم مگر کولی فالگیره چی گفته بود؟  
زن خان اول نمی خواست بگوید. اما من - با این که چشم نداشتم  
بینمش - آن قدر اصرار کردم تا بالاخره از رو رفت و گفت:  
«- نه، خدا نصیب هیچ کافری نکنه! کولیه به مادر آقا گفته بود  
اگه رخنخواب دامادی پسر تو رو به قبله بندازن، بی برو برگرد نوهات  
با به زن مرده عروسی می کنه!»

من پکی زدم زیرخنده. اما زن خان، برده وسط شست و انگشت  
دومش را دوبار از این ور و آن ور گاز گرفت. بعد تف کرد رو زمین،  
اخم هایش را به هم کشید و از اناق رفت بیرون.

\*\*\*

هرچه بود همین بود.

درست است که من هیچ وقت به سرنوشت و به حرف فالگیرها  
اعتقاد نداشتم، اما از این که دیدم سکوب سنگی بسترم يك قلم رو به قبله  
است، با این که موضوع برایم عجیب نبود، باز تعجب کردم. مثل این  
بود که واقعاً وقت به دنیا آمدن، پاهایم رو به قبله بوده است؛ یا بستر  
زفاف مادرم را شب عروسیش تو اناق بالای آب انبار که رو به قبله بوده  
پهن کرده بودند؛ یا من تمام عمرم را تو اناق های رو به قبله، تو بسترهای

رو به قبله خوابیده‌ام.

بینید. این‌ها را نمی‌شود «تلقین» یا چیزهای مضحکی از این قبیل نام داد ... من موقعی به همه این‌ها اندیشیدم که سال‌های سال از زمان اتفاق افتادن‌شان گذشته بود بدون این‌که حتی يك دقیقه در باره يك کدام‌شان فکر کرده باشم... فقط حالا که رو به قبلگی این سکوب سنگی را می‌دیدم، يك هو همه این مطالب به یاد می‌آمد: که خودم هم رو به قبله به دنیا آمده‌ام؛ یاشب زفاف، بستر خانم کوچک را رو به قبله انداخته بودند، تو اتاق بالای آب‌انبار که رو به قبله بود؛ و با این‌که انگار خودم همه عمر را تو اتاق‌های رو به قبله، تو بسترهای رو به قبله خوابیده بودم!

\*\*\*

يك چیز دیگر: -

در دخمه سنگی، يك ساعت بلند پایه‌دار قدیمی بود که عقربه‌های کوتاه و بلندش روی دو وسیله دقیقه خوابیده بود.. نمی‌دانم چرا ساعت حالا یادم آمد که بنویسم، در صورتی که داشتم از سر نوشت سیاه خودم حرف می‌زدم.

من شکی ندارم که سر نوشت سیاه مرا، داستان غمناک زندگی مرا شیطان نوشته است. اصلاً انگار زندگی در این دخمه را هم به سفارش شیطان قبول کرده بودم... من سایه فریبنده او، نشئه پرکشش وجود او را در سراسر شب‌های زندگیم احساس می‌کنم. با او تنها هستم و با او از تنهایی درمی‌آیم. تلخی سر نوشتم، گرداگرد من همه چیز را زهر آلود می‌کند. من زمان خودم را مسموم می‌کنم. نوازش من مسخ کننده است.

همه چیز بیمار می کند و هیچ چیز تسکین نمی دهد. برای فرار از تنهایی  
به هر سوراخی سر می کشم...

- تنها... تنها... تنها...

احمق ها ، گوش کنید ، این صدای قلب من ، صدای سرنوشت  
من است !

به مسکن ها معناد می شوم و دردی به درد های خودم اضافه می-  
کنم... همین مطلب بود که يك شب به شیطان گفتم . خندید و گفت :  
«به دردی هست که باید وازش کنی . اصلا تو کارت همینه . رو این دنیا ،  
وظیفه مادرزادیت همینه . بیخود سعی نکن از زیرش دربری .»  
صدایش رك بود و طنین نداشت . مثل فرمان سرنوشت بود .

\*\*\*

درست ساعت دو و سیزده دقیقه بود .

از صدای تيك و تاك ساعت بلند پایه دار قدیمی که گوشه دخمه بود  
و عقربه های زنگ خورده اش روی دو و سیزده دقیقه خوابیده بود از  
خواب پریدم .

صدای ساعت ، خشك و پرضرب بود . درست مثل دانه های  
پاره شده تسبیح ، در سر اشیمی سکوت غل می زد و به پرده گوش های  
من می خورد :

- تيكك.. تاكك.. تيكك.. تاكك..

بلند شدم و بالای سکوب ، روی بسترگاه انباشته نشستم .

روشنی مهتابی رنگ بی سایه ای دخمه را روشن می کرد . به ساعت  
نگاه کردم ، دیدم درست دو و سیزده دقیقه بود . نشئه پر کیفی توی اعصابم



احساس می کردم. چیز دیگری سوای خون، توی رگ هایم بود. خیال می کردم چیزی مثل زهر وجودم را پر کرده است. کیف مسمومیت را در آن دنیای رؤیائی که برای خودم داشتم می چشیدم.. این کیف را در ضربه های ساعت که به گوشم می خورد حس می کردم، در روشنی محوی که پشت هیچ چیز سایه نمی انداخت حس می کردم، در عطش ته گلویم و در تنها سایه ئی که در اتاقم می جنبید و من به سادگی می دانستم که سایه شیطان است، و حتی این کیف را در بیقیدی ئی که نسبت به وجود شیطان در اتاق خودم داشتم، احساس می کردم.

حدود سایه شیطان در روشنی اتاق محو می شد و باز رنگ می گرفت .

ساعت، بانمام صدا تیک و تاک می کرد.  
من نشئه پر خارش کیفی را که زیر پوست تنم می دوید می چشیدم.  
و شیطان به من گفت:

« به دری هست که باید و از بشه...»

خنده پرسدائی کردم ، به طوری که شیطان هم با من به خنده افتاد و پس از آن از زور خنده، اشک تو چشم هایم پر شد.  
شیطان دوباره گفت :

« – هیچ عجله ئی نیست، اما بالاخره باید اون درو وا کنی ...»

اصلا تو روی این دنیا کارت باید همین باشه. بیخود سعی نکن از زیرش  
دربری .»

چشم هایم را که از زور خنده اشک توش جمع شده بود با



يك خروس كولى از دوردست‌هاى جنگل جيعى كشيده.  
 هواى دخمه سنگين و غمناك بود.

با قوتى كه حتماً از چشمه‌هاى وحشت و هراس روحم مى جوشيد  
 به طرف در دويدم اما در بسته بود. يادم آمد كه پيش از خواب آنرا به دقت  
 بسته بودم. كلونش را با اطمينان كشيده بودم.

برگشتم تكيه‌ام را دادم به در . تمام قوت تنم از زانو هايم كشيده  
 مى شد. ديگر در دخمه هيچ چيز را نمى ديدم. سياهى غليظ سيالى سراسر  
 آن را پر کرده بود . جلو چشمم لكه‌هاى زرد خوش رنگى كه حاشيه‌هاى  
 تبلى روشن داشت، در يك تهى تاريك پائين مى رفت. پاهام زير تنم لرزيد  
 ويكهو مثل يك درخت برق زده روى زانو هايم شكستم . يك لحظه سعى  
 كردم تعادلم را نگهدارم ... نتيجه نداشت! - با تمام بدن به جلو كج شدم  
 و براى جستن نقطه انكائى، نو ميدانه دست هايم را جلو بردم...

\*\*\*

ته دخمه يك دريچهٔ نقب بود كه از پله‌هاى چوبى پوسيده به  
 زير زمين مى رفت.

اين را بايد زودتر از اينها گفته باشم، زيرا همين هاست كه جزئيات  
 زندگى مرا تشكيل مى دهد .

در اين زير زمين چيزهاى خرت و پرت بود : بوتهٔ جادوگرى و  
 چيزهاى ديگر... يك كارد بزرگ زنگ زده، يك جمجمهٔ آدم، يك خرچنگ  
 خشك شده و خيلى چيزهاى ديگر .

به مرورهٔ اينهارا زير و رو کرده بودم.  
 يك كتاب اوراق آنجا بود كه خوانده نمى شد. شايد به خط هندی،

یا جهودی باچینی بود.

يك جعبه دراز آنجا بود که شکل تابوت را داشت ، وقتی گاه و پوشال‌های آن‌را ریختم بیرون، دیدم زیر آنها يك مجسمه مرمرزن برهنه آرام و آسوده، باخیال راحت، مثل هیچ چیز غیر عادی خوابیده بود. اول خواستم بشکنمش، برای اینکه شاید از آرامشش لجم گرفته بود. اما بعد فکر کردم کار هجویست : اگر سرنوشت من این بود که با زن مرده‌ئی عروسی کنم، تازه این که يك مجسمه بیشتر نیست...

دوباره گاه و کهنه‌های دم قبچی را رویش ریخته بودم. اما آن شب، پس از رفتن شیطان که به طرف در دویدم و پای در از حال رفتم و دم آخر دست‌هایم را جلو بردم که به چیزی بند بشوم ، زانوهای همان مجسمه مرمرزن برهنه را بغل زدم - یعنی ناگهان متوجه شدم چیزی که بغل زده‌ام زانوهای همان مجسمه مرمرزن برهنه است. چیز سردی مثل آب رو مهرة پشتم راه کشید ، و عرق به پیشانیم نشست .

گوشتم که نزدیک رانش بود، زمزمه خون‌را که توی رگه‌های کبود مرمرش عبور می کرد احساس کردم و تپش پر کینه قلبش را زیر پوست سنگیش شنیدم... خیال کردم الآن است که دست‌هایش را دور گردنم حلقه کند : الآن است که درد محرومیت‌های يك عمر ، بازوهایش را برای انتقام کشیدن به حرکت در آورد . الآن است که کینه عقیم ماندن هزاران تمنای محبوس او انگشت‌هایش را به سینه من فرو کند و جگر مرا میان پنجه‌هایش بچلاند .

فریاد کشان از جایم پریدم ، مجسمه مرمری را به زمین انداختم،

روی بستر گاه انباشته قوز کردم، روانداز را به سرم کشیدم، و تا صبح - تا موقعی که از دور دست ترین نقاط جنگل نعره گاو هائی که به چراسر داده شده بودند برخاست - به صداهای ضجه وار درهم شکستن زن سنگی - که از درد راندگی و شکست ناله می کرد و تکه تکه می شد - گوش دادم.

با خودم گفتم :

«- کی اینو باور می کنه؟... اصلا چه لازمه کسی اینو باور کنه؟... نه! همین فردا، همچین که هوا به خورده روشن شد، تیکه پاره هاشو تو زنبیل می ریزم می برم میندازم تو مرداب... به جهنم! بذار کسی اینو باور نکنه. بذار شیطانم اینو باور نکنه.»

اما همین که صبح آمد و کابوس های شبانه گریخت، همین که آفتاب از درز تخته های در به داخل دخمه تابید و از تار و پود روانداز به چشم هایم نفوذ کرد و من روانداز را از رو سرم پس زدم، در دخمه چیزی نبود. هیچی هیچی! انگار دیشب آنجا آب از آب تکان نخورده بود... کلون درد دست نخورده بود. جلورفتم و لگدی به ساعت پایه دار قدیمی زدم. لنگر آن میان تارهای عنکبوت تکان سنگینی خورد و صدای خشکی کرد، و عنکبوت بزرگی هر اسان از آن بیرون جست، به جانب سقف گریخت و از سوراخ بالای دخمه بیرون رفت.

کابوسی بوده است. ها؟ - شاید خیال می کنید دچار کابوس شده بوده ام؟

هه! من هم آن روز همین فکر را کردم. خیال کردم به کابوسی دچار شده ام. به خصوص وقتی که به زیر زمین رفتم و مجسمه مرمری را دیدم که زیر گاه و پوشال و پارچه های دم قیچی توی جعبه تابوتیش آرام خوابیده

است، اعصابم کمی راحت شد. به خودم خندیدم و گفتم :  
 «- مسخره‌س جانم، همه‌ش مسخره‌س! هم خیالاتی که به کله‌تو  
 می‌زنه، هم حرف‌هایی که زن‌خان و مادر آغا می‌گفتن!»  
 اما هشت سال من با این کابوس شکنجه شدم.  
 بارها از دخمه‌گری ختم و شب را زیر افراهای بلند لب مرداب  
 گذراندم. اما آنجانی همین که شب قوام می‌آمد و ستاره‌ها مرداب را پراز  
 منجوق می‌کرد، دوباره آنچه اسمش را کابوس گذاشته بودم به سراغم  
 می‌آمد... این بود که هر بار باز به دخمه برمی‌گشتم و به وحشت سر نوشت  
 دردناک خودم تسلیم می‌شدم.

در و دیم به رویم بسته شده بود.  
 داستان زندگی مرا شیطان نوشته است . من جز تحمل آن چه  
 چاره‌ئی داشتم؟- می‌دانستم که نه خدا و نه دعا و نه عصیان، هیچ چیز،  
 هیچ چیز مرا به فرار از این زندان پر شکنجه یاری نمی‌کند .  
 موها و ناخن‌هایم بلند شده بود، ریخت جو کی‌ها را پیدا کرده بودم.  
 هیزم‌شکن‌ها که عبورشان از کنار دخمه می‌افتاد بسم الله می‌گفتند  
 و اگر در جنگل به من برمی‌خوردند راه‌شان را کج می‌کردند.  
 برای من و دخمه‌ام هزار افسانه بافتند.  
 می‌گفتند جادوگری می‌کند، زبر زمین دخمه‌اش پراز جنازه‌های  
 مومیائی است، با جسد زن‌های تازه مرده‌ئی که شیطان از قبرستان‌های  
 دور برایش می‌آورد هم‌آغوش می‌شود، افیون و بنگ می‌کشد و ارواح  
 بدکاره گفت و گو می‌کند .  
 می‌گفتند :

« - شب‌ها کنار مرداب دنبال علفی می‌گرده که جوشونده‌ش کیمیا س! - نه، بدبخت‌ها! نه... چنین سخنانی نیست. من فقط نفرین زده‌ئی هستم که خدای شما فراموشم کرده است. بازیگر گرفتاری هستم که شیطان برای نمایشنامه‌ی خودش اسیرم کرده است. من باید این بازی را تا به آخر ادامه دهم و سرانجام - اگر سخن جادوگران اعتباری داشته باشد - بازن، مرده‌ئی وصلت کنم.

\*\*\*

يك شب ، شب آخر ، گفتم که دیگر این داستان را کوتاه خواهم کرد. دیگر نمی‌خواهم بازیگر بی‌اراده‌ی داستان شیطان باشم:  
« - لعنت به همه شما! »

تمام شب را بیدار نشستم و تا هنگامی که اولین تکان لنگر ساعت در گوش‌هایم صدا کرد و دخمه با نور مهتاب رنگ بی‌سایه روشن شد؛ و شاید هم تا مدتی پس از آن ، تا هنگامی که سلطه‌ی شوم شیطان را چون نشئه‌ی زهری در همه‌ی رگ‌هایم حس کردم ، - یکریز فریاد کشیدم :  
« - لعنت به همه‌ی شما! هم تو ، سایه‌ی سیاه‌کار ابلیس! هم آن مجسمه‌ی شبگرد لعنتی ، هم این دخمه ، هم این ساعت کهنه‌ی عتیق که عقربه‌هایش به دروازه‌ی این ابدیت جهنمی خشکیده... لعنت به همه‌ی شما! »  
شیطان گفت :

« - میوه‌ت رسیده دیگه! حالا دیگه میوه‌ت رسیده! »

من قاه قاه خندیدم. با همه‌ی کینه‌ام خندیدم. نگاه پر بغضی بش کردم و دندان‌هایم را به هم فشردم:  
« ای‌ی ابلیس! »  
شیطان گفت :

«- پردهٔ آخرشه. دیگه میوهٔ رسیده...»

«- بی حیای سمج! طلسم لعنتیتو میشکنم!... هشت سال آزرگاره که این بازی دردناک و خسته کننده رو ادامه میدی ... دیگه امشب من می‌خوام با شروع بشم یا تموم! - مرگت به بارشبون به بار: دیگه از امشب، بازنگی زنگت، یا رومی روم... همینکه گفتیم!»  
 نه شمع گچی را که کنار بستر در شمع‌دان برنزیش بود روشن کردم و دست گرفتم، تبر را هم برداشتم، و از دریچهٔ نقب به زیرزمین رفتم:

«- طلسم لعنتیتو... آره! طلسم لعنتیتو میشکنم.»

او هم با من پائین آمد. دوبار پشت هم، بی وقفه گفت:

«- پرشی پسر! امشب دیگه وقتشه ... به خورده طول کشید،

حق داری، آره. اما کاریش نمی‌شد کرد: هر چیزی وقتی داره.»

قیافه اش جدی بود. نمی‌دانم ته دلش چه می‌گذشت، اما قیافه اش جدی بود. و با این وجود انگار یک چیزش می‌لنگید. انگار آن قدرها هم اطمینان نداشت. دوروبرم می‌پلکید. گاه جلو و گاه عقب. پنداری به دلش برات شده بود که حادثهٔ ناجوری اتفاق می‌افتد، اما باورش نمی‌آمد. پائین پله‌های چوبی پوسیده که رسیدیم خواست چیزی بگوید که مزرهٔ دندانم را بفهمد اما وقتی دید به طرف جعبهٔ تابوتی شکل می‌روم شستش خبردار شد. پسرید جلو، رو به من، همچنان که پس پس می‌رفت و سعی می‌کرد راهم را ببندد، هن‌هن کنان گفت:

«- ببینم پسر! همین جور سر خود که نمی‌خوای دسته گلی

آب بدی؟»



«امشب دیگه این کارو تموم می‌کنم. امشب دیگه قال این کارو می‌کنم. امشب دیگه با زنگی زنگت با رومی روم!»

گفت: «گوش کن پسر! تو عمر تو سر این کار گذاشتی. به جوری ترتیبشو داده‌م که دست آخر خودت هم بی‌خیر نمونی... خوش ندارم مزد به عمر محنتی که واسه خلاص من کشیدی سیاهی ابدی باشه... فکر اشو کرده‌م. ترتیبشو داده‌م. چیزی که عوض می‌گیری به هزار سال رنج و بدبختی می‌ارزه. حالا می‌بینی!... همه این چیزا واسه اون بود که درو واکنی تا من از این ماتمکده خدا راه خلاص پیدا کنم. از این تاریکخونه بوگندوئی که اون با بوق و کرنا منتشو سر شما بنده‌های گنهکار میذاره نجات پیدا کنم. فقط از یکی این کار برمی‌اومد که با پاهای روبه‌قبله...»  
بانفرت به توده سیاه سایه‌تیش نگاه کردم. چرخشی دور خودش زد و صدایش از جایی دور بلند شد:

«دست درد نکنه! مزدت عشقه. چیزی که خود حریف ازش محرومه و، واسه همین ازش وحشت داره!... درو واکن و مزد تو بحیر. پیرشی پسر!»  
کاو و کلش روی مجسمه را بیرون ریختم. نیروئی جهنمی تو بازو هام بود. رودخانه جهنم تو بازوها و توپاهام بود.  
دسته تبر را میان انگشت هام جا به جا کردم.

گردبادوار چرخید و قامت بلند سایه‌تیش میان من و تابوت ایستاد:  
«بی خود دست رو این مجسمه دراز نکنی‌ها؟!... اگه به‌خال بش

بندازی روزگارت سیاه میشه‌ها!»

غریدم: «از این سیاه‌تر؟»

«بی خود روزگارتو سیاه نکن پسر!»

غریبدم: «از این سیاه تر؟»

پیچید و به خود تپید و فریاد کشید:

«این نفرته پسر! زهریس که سوغات جهنمه. عاقل باش و این

زهر و تف کن!»

از لذت رنجی که می کشید سرشار شدم. دندان هایم را به هم فشردم

و تبرا بالا بردم.

«دست نگهدار!»

و با تمام نیرویم آنرا بر سینه مجسمه فرود آوردم.

با صدای خشک درهم شکستن مجسمه، ناله مایوسی از ته زیر زمین

به گوش آمد... آه که من این صدارا در سرا سرب های تار و طولانی عمرم

از عمق قلب و روح خودم شنیده بودم.

شیطان با آهی طولانی گفت:

«افسوس بر تو، پسر! پندت دادم نشنیدی. افسوس بر تو! هدیه ئی

که برات آماده کرده بودم لذت اون میوه ئی بود که نگذاشت آدم از بهشت

به زمین بیاره. کسی که اون میوه رو بچشه دیگه به این بی عدالتی

خود پرستانه تن نمیده... آره پسر! کارهای اون هیچ وقت بی حساب

نیست. با زهر نفرنی که به جانت ربخت و ادا داشت به دست خودت تیشه

به ریشه بخت بزنی! حالا دیگه توبره رنجتو وردار و آماده باش که سهم

تو رو چند برابر بده. آخه حالا تو دستیار شیطان هم شده ای!»

بی اراده به انتهای زبر زمین دویدم. او پیش از من رسیده بود،

آن جا کنار ریشه های درهم پیچیده ایستاده بود و انگار گریه می کرد.

شمعدان را روی زمین گذاشتم و باتبر به جان ریشه ها افتادم. انگار

به جز این چاره‌ئی نداشتم، به جز این کاری نداشتم.  
 قرن‌های دراز، ساقه و برگ و گل این ریشه‌ها، بیرون از زیر زمین  
 و بیرون از دخمه، از آفتاب و هوای جنگل نور و نفس گرفته، آن‌ها را  
 چنین درهم پیچیده بود.

ساعت‌های دراز گرم کار بودم. انگار شیطان همه قدرتش را به من  
 داده بود. تا سرانجام ( نمی‌دانم چه ساعتی بود، بیرون از آن‌جا نازه  
 خروس‌ها خوانده بودند، یا اصلاً آفتاب در آمده از نصف النهار هم گذشته  
 بود) از پشت اتبوه خزده‌ها و ریشه‌های درهم پیچیده طولانی، در مفرغی  
 تذهیب کاری شده بزرگی پیدا شد.

ریشه‌های قطع شده را از جلو در پس کشیدم. دسنه تبر را از حلقه  
 در عبور دادم، به دودست، دو طرف آن را چسبیدم و به یک تکان در را  
 باز کردم.

سوز مرطوبی زد، و چیزی پیش پای من به زمین غلتید: زنی  
 برهنه سراپا. شعله لرزان شمع را که پیش آوردم، دیدم وسط دوتا  
 پستان‌هاش شکاف عمیق خونالودی هست. انگار با چیزی مثل تبر نو  
 سینه‌اش کوبیده بودند.

شمع را که جلو صورتش گرفتم، دیدم همان زنی است که مجسمه  
 را از رویش تراشیده‌اند.

مرا که دید، چیزی پشت نی‌نی‌های درشت جبرانش پس نشست.  
 پلک‌هایش به هم رفت و سرش یک‌دور افتاد.

شیطان گفت:

«کشیش. اما فراموشی هم هست. جادوگر تو دست، کاراش همه

از روی حساب؛ آگه نه بساط این مائمه کده حتی يك روز به غروب نمی-  
کشید... چه قبرستانی! دلم يك لخته خونه... دست درد نکنه پسر امن  
از این درمیرم. علاج توهم آماده س: فراموشی! سعی کن زیاد به خودت  
فشار نیاوری.»

من چیزی نگفتم .  
توزیر زمین خالی هیچ صدائی نبود.  
صدای بسته شدن در را شنیدم و به چك چك قطره های آبی که از  
بربدگی ریشه ها می چکید گوش دادم.  
شمع پت پتی کرد و خاموش شد.  
کنار زن مرده دراز شدم و دیگر گریه امانم نداد. احساس کردم از  
خیلی وقت پیش ها دوستش می داشتم .

۱۳۲۹



مردھا و بوریہ



یکهو هوسم شد پدرم را صدا بزدم، آینه را جلو صورتش بگیرم  
موهای سروریشش را نشانش بدهم و ازش بپرسم :  
- بابا ، چطور؟ مش قادر صابون پز سن و سالش از تو بیشتره ،  
مگه نیس؟ پس چطور موهای تو زودتر از اون سفید شده؟ تعجبه ! آخه  
تو که زورم داشتی . تو تا همین دیروز پربروز اقداره و شیشلول به کمرت  
می بستی .. زندگی چه فشاری می تونست بت بده؟ کی میتونست زور بت  
بگه؟ چه غصه ئی میتونست موها تو این جور سفید کنه؟ .. آخه من همیشه  
منتظر بودم همین روزا موها تو فریزی ، جلا بدی ، فرق و اکنی ... پس  
چطور شد که یه دفه موها ت ریخت و هر چیسم که موند سفیدك زد؟  
اما پدرم مثل همیشه که تو فکر فرومی رود ، شروع کرد که ناخن-



های شستش را با دندان‌های فرسوده‌اش کوتاه کند. جواب مراهم نداد، فقط يك چند نایه - آنقدری که بتواند به طور طبیعی مژه نزند - تو چشم‌های من زول زد. و وقتی که مژه زد و حالتش به هم خورد، سرش را انداخت پائین و به ناخن شستش که خون ازش بیرون زده بود نگاه کرد و آن را دردهنش مکید. بعد در آورد فونش کرد و خیلی بم و آهسته و بغض کرده گفت :

- شام چی بخوریم؟

- مسخره‌س! چی می‌تونیم بخوریم؟

بدون اینکه حرفی بزنم این جور جواب دادم. این را تو دلم گفتم. بعد سرم را برگرداندم و از پشت پنجره به باغ همسایه نگاه کردم: باران گرم تابستانی، با چیک چیکش، انگار رنگ يك نواختی را روی شستی‌های پائین پیانو تکرار می‌کرد. و در زمینه این صداهای زیر، برگ‌های پهن چنارها و ختمی‌ها، با صدای بم و خفه، به قطره‌هایی که وسط باغ می‌افتاد قر می‌زدند.

در خفگی آخرین لحظه‌های غروب، که شب لای شمشادها و پیچک‌ها قوز می‌کرد، من به همه‌ی خوشبخت مهمان‌های همسایه گوش دادم.

پدرم چراغ را تکان داد، اما روشنش نکرد. انگار نفت نداشت. چشم‌هایش را در تاریکی نتوانستم بخوانم.

همین موقع بود که از مرداب کنار آلاچیق باغ همسایه، صدای وزغی که جفتش را می‌خواند، بانوت‌های کش‌دار و بی‌تفاوت تمام حادثه را روی تاریکی، روی اشک مردد پدرم، روی کوزه لب شکری، روی

پرده قلم کار، روی زیلوئی که می توانست برای روی خاک نشستن به یکی  
دو نفر جا بدهد، و روی من - روی تمام اندوهی که من شده ام - حتی  
روی خاطره گنگ بچه هایم ثبت کرد؛ و دنباله خودش را به فکر من گره  
زد تا وقتی که بکهو خودش را مثل رشته لاستیکی جمع می کند، فکر مرا  
هم با خودش به مرداب بکشد.

- ها! شاید الانه به بوریا افتاده تو این مرداب و داره می پوسه .  
شاید هم هیچکس نبیندش، یا اگر ببینه از اون تو درس نیاره. بذاره  
آفتده همون تو بمونه تا پوسه...  
ناراحت شدم.

- واسه چی افتاده اون تو؟ خودش دلش خواسته؟

به پدرم، بعد به خودم نگاه کردم؛

- ممکنه یکی به زور انداخته باشدش. یا ممکنه اصلا روحشم خبر  
نداشته باشه که بوریا های دیگه الانه دارن گل میدن... ممکنه خیال کنه  
که زندگی، همین تو مرداب پوسیدنه، اما...  
مردد شدم.

- ... اما اگه خودش با دو تا چشمش ببینه، یا قورباغه ها بش  
برسونن که بوریا های دیگه هر سال گل میدن، همدیگه را بغل می کنن،  
زباد میشن... اون وقت چی؟ می تونه خودشو از تو مرداب در آره؟... یعنی  
اگه دید از همین مردابی که داره اونو اینجور تو خودش می پوسونه  
همپالکی های دیگمش قوت و غذا می گیرن، می تونه از لجش هم که شده  
باشه خودشو بالا بکشه؟... نه! حتماً اجنا می چسبنش، نمیدارنش..

\*\*\*

شب تو باغ و تواناق آماس می کرد.  
باران، انگار روی آخربن شستی ها پیانو می زد.  
من فکر می کردم.  
بوریا در مرداب می پوسید و موهای پدرم سفیدتر می شد.

تابستان ۲۸

# گمشدہ قرون

پہ خانم «ب و خشا»



گلویش چون چوب، خشکیده بود. و شمع خاطره‌ئی از روز - که چه گونه گذشت - در ظلمت فکرش نمی سوخت. و بدین گونه دریافت که در سرزمین زندگان - آن جا که به سالیان دراز باری از کود در خود می کشید - نرفته و در ساحل گنداب‌های محقر و بویناک زندگی، خسته و خواب آلود و بی‌خاطره چشم‌ها وا گشوده است.

این بود که با خود گفت :

«- از پیش می دانستم.

«این‌ها همه ، چون سرنوشت شبانگاهی خورشید حتمی الوقوع

بود .

« اما من خسته‌ام، من بسیار خسته‌ام. مثل این است که از آن دیار

بکسره راه را تا بدینجا کو بیده ام...»

در تاریکی غلیظ، دستش به گوهائی برخورد که صدای آبگینه وار  
ظلمت شب را منعکس می کردند و به سبکی غبار در فضا می لغزیدند و  
جا به جا می شدند.

وچندان که این جناب‌های بلورین از زیر انگشتانش گریختند ،  
بار خاطرش سبک تر شد. و بی تعجیل و بی دغدغه در تاریکی عبوس به انتظار  
نوری، بی قید ماند و به صدائی ریش ریش و تجزیه شده زمزمه کرد:  
«همین طورست...»

«واین‌ها هم جناب‌های هواست که در سرزمین خلوت و خاموش  
گمشدگان منجمد شده است ، مسخ شده است . و مرا نیز دیگر از آن  
حاجتی نیست.»

به صدائی که طول سکوت را درمی نوردید و عمق ظلمت را طی  
می کرد گوش داد و گفت:

«- هان! اینک جانوری، که می کوشد با صدای بی کوی خویش  
بامن از فقدان من حکایت کند!»

به بی صبری حرکتی کرد :

«- چه شب درازی! چگونه خواهم توانست بدان عادت کنم؟»

«آیا به گردش تخمه صبحی درد این شب امید می توان بست؟  
 «نه! اگر مرگ به جز نو میدی نیست، نطفه مرگ، هم در این خاطره  
 گزنده که از روز و روشنی در من به جا مانده مایه و شکل می باید بگیرد -  
 چنین است آری - تا از قیاس آفتاب با غلظت ظلماتی اینچنین، مرگی  
 مداوم را در همه قلب نامحوس خویش تجربه کنم ...»

«نه! چه تاریکی سنگینی! مثل پلاس زنده است. به لحاف کرباسی  
 می ماند ... خوشبختی است که پس از مردن، دیگر آدم بار کود را در  
 خود ندارد ...»

«اما این گونه مسائل در خاطر مردگان، چه گونه می تواند انگیزه  
 رضایت و شادی شود؟ حال آن که مرده، نیست مگر گزش یاسی مداوم،  
 نیست به جز قیاس خاطره تند آفتاب، در مطلق ظلمت .»

«- شاید آنها که زیر فشار اعصار و قرون متلاشی شده اند، همه در  
 تاریکی این سرزمین ناشناس جان گرفته باشند.»

«- شاید این ستارگان مرده که به چشمان من نمی آید، چشم های  
 تاریک هم آن گمشدگان است. اما این نکته محرز نیست. شاید کوه ناهی از  
 جانب چشم های من است. از کجا که به جز روشنی چشم های من همه چیزی  
 در معرض تجزیه نیست؟ - : مردمک های سیاه و کبود، ستارگان سفید و  
 روشن، و حتی آفتاب بزرگ و پرتوا فکن.»

« از این قرار، پس چگونه دست های من انگشتان یکدیگر را  
 باز نمی یابند، حال آن که در این جست جو حرکت آنها همه را چون  
 بادگاری سرد احساس می کنم و از تماس سر انگشتان خویش با حجاب های  
 مسخ شده و لغزنده هوا سردم می شود؟»



« - چه طور است که انگشتان من هاله گوش هایم را لمس نمی-  
تواند کرد، اما صدای بی کوك و تجزیه شده حشره ئی را که می خواهد  
به من بقبولاند فرو حرکت جاودانه به اعماق اعصار و قرون را آغاز  
کرده ام به گوش می توانم شنید؟

«- پس چرا پاهای من از برخورد بازمین سخت صدائی بر نمی-  
آورد، حال آنکه من بی وزنی وجود مشکوک خود را به آسانی بر آن دو  
احساس می توانم کرد ، و بر زمین ناهموار اینچنین به چستی جست  
می توانم زد؟

«نه... من این مشکل را نمی توانم درک کنم... من از این حال و از  
این کار نمی توانم سردر آورم...»

«- آیا مفهوم بی رحم تصنیف بی آهنگی که این حشره بی نشان با  
صدای تجزیه شده و بی کوك خویش زمزمه می کند راست است؟ و آیا  
به راستی در قعر اعصار و قرون به فرورفتن آغاز کرده ام؟

«آیا این مضحکه پراز تلاش به انجام رسیده، و نتیجه خوف انگیز  
و عبث بی پایانی خود را در ابدیتی معلق آغاز کرده است؟

«آیا همه این رنج ها که دادم و همه این مشقت ها که بردم، همه این  
ظلم ها که کردم و همه این ستم ها که کشیدم برای آن بود که در «من» ناپایدار  
من خاطره ناپایداری از آفتاب تندگرد آید تا از قیاس آن باظلمانی که  
کنون خسته و خواب آلوده در آن به خود آمده ام، آرزوی سپیده دمان قالب  
بی حدودم را از شکنجه یاسی ابدی بیا کند؟ در عمق زمان رها شوم و پاهای

پرفوت قرون، گورم را لگد کوبد و هموار کند؟

«- حاصل این همه چیست؟»

«- حقیقت این همه چیست!»

«- که چه؟ که چه؟»

«هرگز عادت نکردم از این حقه بازی‌ها سردر آورم.»

«آیا دیگر باره باها و درخشنده‌گی‌ها و تمام آن چیزها که مایه روح را و عشق را فرو آورده به بندمی کشد، به گرد «من» گمشده و مرده من خواهد تنید و مرا با خود به زندگی باز خواهد کشانید؟ - و من بار دیگر خواهم توانست که از تصور مرگ به لرزه افتم؟ - خواهم توانست يك بار دیگر، هزار بار دیگر، سرمسای مرگ را در مهره‌های پشت خود بش احساس کنم؟»

«حاصل این بازی چیست؟»

سرجایش به بی‌صبری تمام حرکتی کرد:

«- اوف! چه شب درازی! مشکل بتوانم به‌اش عادت کنم!»

10.11.2017

11.11.2017

12.11.2017

13.11.2017

14.11.2017

15.11.2017

16.11.2017

17.11.2017

18.11.2017

19.11.2017

20.11.2017

21.11.2017

22.11.2017

23.11.2017

24.11.2017

25.11.2017

26.11.2017

27.11.2017

28.11.2017

29.11.2017

30.11.2017

1.12.2017

2.12.2017

3.12.2017

ریشه‌های حقیقتی، در چند افسانه



این واقعه در زادگاه ما اتفاق افتاد، بی آن که کسی را از چند و چون و چه بودش خبر شود :

يك روز صبح، سپورها در سطل زباله‌ئی که به چرخ دستی خود خالی می کردند با تراش عالی و ظریف مشنی شیشه خرده مواجه شدند، و بی آن که بدانند چه بوده که این چنین شکسته است تأسف خوران گفتند: - انگار يك گلدان قدی بوده که باد انداخته شکسته.

همین !

یا شاید هم چیز دیگری .. مثلا :

- جیف! از تراش عالی بعضی تکه پاره هاش حدس می شود زد که

چیز پر قیمتی بوده !

همه حرفی که به دنبال آن واقعه گفته شد همین بود. اما من اکنون می‌خواهم سراسر ماجرا را بی‌هیچ دخل و تصرفی به استناد بعض اسناد معتبر برای شما حکایت کنم.

تاریخ ، به صراحت تمام این نکته را ثبت کرده است که از قدیم‌الایام، موجوداتی نامرئی ده مارا عرصهٔ تاخت و تاز خود قرار دادند. اثبات این سخن دلیل و برهان بسیار نمی‌خواهد، زیرا روایات بی‌شماری در دست است که بر این حقیقت اشاره می‌کند و در اصالت آنها شك نیست. بر طبق پاره‌ئی از این روایات، آن موجودات نابکار، گاه به صورت آدمیانی که پاهای شان به جای انگشت سم داشته و چشمان شان به خلاف چشم ما آدم‌ها به شکل شکافی عمودی بوده است خودی نشان می‌داده بازرو نهران می‌کرده‌اند .

هنوز بعض ننه‌بزرگ‌ها بر این اعتقادند که شب‌ها، اگر مردانی که به آبیاری کشت خویش رفته‌اند از آبادی دور بمانند، از میان کشتزار- های دور و نزدیک گریهٔ بی‌قرارانهٔ طفلی شیرخواره را به گوش خواهند شنید که البته اگر دقت کنند ، به علت غیرطبیعی بودن صدا می‌توانند به- حقیقت موضوع پی‌برند و با بسم‌الله وصلوات و اوراد و اذکار از شری که ممکن است گریبانگیرشان شود در امان بمانند ... اما اگر « وظیفهٔ انسانی» فلفل به چشم حقیقت‌بین‌شان کرد تا در این نکته نیندیشند که در این دیرگاه شب ، در دل کشتزاران دور ، شیرخواره‌ئی بی‌کس ، چنین که پنداری از سر عمد به تشعریه کشتکاران ضجه می‌کند، اگر نه دام‌غولان

بیابانی است، چیست - و بدین تنگ فکری پادر طریق نجات شیرخواره  
 بی کس گذارند یا از سرکنجکاوی طریق احتیاط وانهند ، باری چنان  
 است که یکی به دست خویش بردروازة شر دق الباب کند!  
 اما نه بزرگها تصریح نمی کنند که این شرچگونه شری است،  
 و در برابر پرسش های مکرر نوگان خویش خود را به کرگوشی می زنند،  
 اوراد و اذکار می خوانند و نام خدا و رسول و ائمه اطهار بر زبان می رانند،  
 و چون اصرار از حد بگذرد بدین سخن شیخ توسل می جویند  
 همان را که خبر شد، خبری باز نیامد!

باری در این که همه این روایات، مربوط به همان موجودات نامرئی  
 است هیچ تردیدی نیست.

یکی از اجداد بزرگوار راقم این سطور ، در پشت جلد قرآنی  
 خطی، حادثه بی را ثبت کرده است که به تحقیق می تواند بر اثبات وجود  
 این موجودات سند معتبر دیگری به شمار آید:

این نوشته حکایت می کند که جد بزرگوار راقم این سطور در  
 یکی از شب های عزیز، پیش از اذان صبح ، به نیت غسل واجب به حمام  
 قدیمی سازی که نزدیک خانه اجدادی ما واقع بوده است در می آید.  
 با آن که کسی در بینة حمام نبوده و جد بزرگوار در رختکن آن  
 البسه و اشیائی ندیده است که دال بر وجود کسانی در گرمخانه باشد ،  
 چون از دالان واجبی خانه گذشته پا در گرمخانه می گذارد مشاهده می -  
 کند که از کثرت مردم نه فقط جای نشستن، که جای سوزن انداز نیست .  
 بهر حال ...



مگر در آن تنگنای تاریک که جز به نور چرب و رقصان پیه سوز  
دودناک محتضری رنگ نمی گرفت ، دلاکی از مریدان آن مرد مقدس  
پیش آمده آقا را باعزاز و اکرام بسیار در شاه نشینی جای می دهد، حنا  
و خضاب بر محاسن مبارکش می گذارد و ثواب اخروی را به مالش پاهای  
او می پردازد.

هنگامی که دلاک به کشیدن کیسه سرگرم می شود، فوته از زانوی  
وی به کنار می افتد وجد بزرگوار - که خدایش بیامزد - حیرت زده از  
راه چشم بر این حقیقت سوزناک آگاه می شود که مع التأسف اشتباهاً به  
حمام زنانه درآمده است.

اما از آن جا که امکان چنین اشتباهی سخت دور از منطق می نموده  
است، جد بزرگوار دیگر باره در شرمگاه دلاک به تحقیقات محلی می پردازد  
و این بار با حیرت بیش تر بدین نکته تازه پی می برد که دلاک نه تنها نرینه  
نیست، که کشاله ران هایش نیز از پشمی قهوه رنگ همچون پشم بز  
پوشیده است، و این پشم آلودگی در منتهایه ساق ها به سمی ظریف و فاق دار  
همچون سم بز، پایان می یابد!

مرد خدا پریشان و وحشت زده از جای برجسته فریاد می کشد:

- ای هوار! مسلمانان، این دلاک از آن ها است!

و چیزی، پنداری باز تاب بم صدای او در فضای گرمخانه، بانفس  
گرم خزینه حمام به صورت عرق آلوده اش پف می کند که : - ما همه از  
آن هائیم!

و آنگاه در نور چرب و ترس خورده پیه سوز محتضر بهرقصی آشفته  
آغاز می کنند. و از پایکوبی شان صدائی همچون صدای عبور کله ئی بز

از یکی از سنگستان ، در فضای بخار آلوده حمام می پیچد .  
جدبزرگوار - که راقم این سطور نیز همه شجاعت خود را از او  
به میراث برده است - لنگ ناپسته و ریش ناشسته، شلنگ انداز به بینة حمام  
جهیده به جانب استاد گرمابه چلی که در پس دستگاه خود نشسته است  
بانگ برمی دارد:

- نامسلمان خانه خراب! فکری بکن. حمام پر از آنهاست!

- از کدام ها؟

- از آنها، ملعون! از آنها!

- آنها کدام است؟

- آنها دیگر، ملعون خبیث! سم دارها!

استاد گرمابه چلی پای خود را بر پیشخته دستگاه دراز کرده می -

پرسد :

- یعنی چنینند؟

وجد بزرگوار راقم این سطور درمی یابد که استاد گرمابه چلی نیز  
خود از جماعت سم پایان است. به يك جست از رختکن به کوچه می -  
جهد، و از هولی که خورده است يك دوماهی بستر گیر می شود و به حکیم  
و درمان می پردازد. خدایش بیامرزدا! مرد شجاع بود - چنان که من نیز  
شجاعت خود را در بست از او به ارث برده ام . - و با آن که این ماجرا را  
به خط خویش در پشت آن قرآن نفیس ثبت کرده است هرگز نازنده بود  
به وجود اجنه و همزادان و از ما بهتران اعتقاد نیافت - چنان که من نیز  
بی اعتقادی شکوهمند خود را نسبت به همه چیز و همه کس ، میراث از  
او برده ام .

باری. ماجرائی که در پشت قرآن خطی مسطور است چنین می-گوید.

اما پدر بزرگ این فقیر که نوۀ بلافضل آن بزرگوار است و سخنش را اعتبار بیشتری ست، دربارهٔ این رقیحه نقل دیگری دارد .

آن مظهر شرافت و انصاف، هنگامی که لحظۀ رحیل را نزد يك یافت مرا به بالین خویش خواند و همچنان که اشک به چشم آورده بود گفت:

– در باب آن ماجرا هنگام آن است که حقیقت را بدانی . . . آن روز، سپیده‌دمان ، جماعتی از او باشند که مست و می‌زده از مهتاب‌گردی بازمی‌گشتند، جد بزرگوار را عربان و به خود خرابی کرده دیدند که به‌رودر کوچهٔ گرمابه به خاک افتاده است، واجبی فراوانی بر محاسنش نهاده لوحی برگردنش آویخته‌اند که بر آن نوشته است: « اینک سزای مقدس نمائی که در زن گرمابه چمی به چشم فسق درنگرد. به هوش باشید! » –

والله اعلم به حقایق الامور.

به هر حال ...

این سند و اسناد بسیار دیگری که در دست است جملگی بر این نکته گواهند که از اقدم از منته موجوداتی نامرئی دهکدهٔ زادگاه ما را عرصۀ تاخت و تاز خویش قرار داده‌اند. موجوداتی که هر چندگاه يك بار ، به صورت بزهای آدمی روی یا آدمیان بزپای و با اجداد بزرگوار رافم این مسطور بر خلائق ظاهر می شده‌اند، زهر چشمی می گرفته‌اند و غلغله‌ئی

بهرامی انداخته‌اند و به دنبال کار خویش می‌رفته‌اند...

کم کمک نفس شوم این موجودت خبیث هوای ولایت را به‌گند  
آلود. و این هوای‌گند، چون آرام آرام در مزاج اهل ولایت نشست رفته  
رفته در روح ایشان تأثیر کرد.

از آن پس دیگر مردان ما به زنان خویش قناعت نکردند، همچنان  
که زنان به مردان... مادران، پسران خود را به‌بستر خویش کشیدند و پدران  
کیسه پسران خود را به تاراج بردند. رسم مردی و مردانگی از ولایت  
رخت بریست و نیکی و نیکمردی جای خود را بکسر به بدکاری و ناکسی  
و انهاد. و انسان، جان و روانش را آنچنان به کثافت آلود که پنداشتی با  
اهریمن از در رقابت درآمده است.

درخت‌ها همه خشکید و چشمه‌ها همه به‌لای و لجن در نشست.  
پاکی افسانه شد و افسانه‌ها همه در فراموشی رو پنهان کرد. آدمی زباله‌ئی  
بویناک شد و ولایت یکسر زباله‌دانی گند آلوده گشت.

ناخن‌ها چنان به‌سمی گرائید که همشهریان با اجنه و بز هم منظر  
شدند.

بزها از شیر دادن باز ایستادند و صورت آنان به قصد ریشخند آدمیان  
به صورتک انسان شباهت یافت. آنان در سکوت نشخوار می‌کردند و بی  
آن که چشم از چشم شخص بردارند، با صورت‌های آدمی سان خویش ریش  
می‌جنبانددند.

بدی سنگ و خوبی شیشه شد.

هر که سلامی به ارادت می‌گفت سنگ‌پاره‌ئی از غیب بر دهانش  
فرود می‌آمد و دندان‌ش را می‌شکست...

این‌ها همه را تاریخ حفظ کرده است. چون شاگرد دبستانی ،  
 این‌ها همه را از بر کرده است.  
 این‌ها همه را ارادت های ظاهری، دشمنی های دوستی نمای و  
 نوازش های جلادانه شهود صادقند.

\*\*\*

آخرین حرکتی که در ولایت ما به ظهور رسید، در بحبوحه همین  
 روزگار بود - چیزی که به آخرین تشنج احتضار می مانست.  
 داستان از این فرار بود که در همین ایام بیگانه ئی به دهکده مادر آمد  
 و بی درنگ نظرها را همه معطوف خود کرد؛ چرا که با آمدن او جماعت  
 جتبان به شتاب زادگاه مارا و انهادند و تا مزارع اطراف واپس نشستند.  
 و بدین گونه، ناگهان بدکاری - که رسم آشکار بود - بدل به قیاحتی شد  
 که بدکارگان ، نهان کردنش را رجحان نهادند.  
 ناکسان که با حضور اجنه ناهار بازاری داشتند، این دگرگونی  
 روانی را که در اجتماع همشهریان پدید آمد آسان نگرفتند و با پشتکار  
 و حوصله به کشف علت آن کمر بستند و چندان کاویدند و جستند تا سرانجام  
 رشته کندو کاوشان به جانب تازه وارد هدایت کرد. در حق او گمان بدیدند  
 و به مطالعه احوالش نشستند.

ظاهر وی چیزی نظیر دبیران بود: چشمی خون گرفته ، همچون  
 شکافی عمودی، در صورتی پخ. دندان هائی خشم ریز در دهانی لش. و  
 پروپائی همچو پاچه بز... اما آنچه انگیزه گمان بد در حق او بود این  
 بود که در فسق و فجور با حالت کاوان گرانمایه خویش همداستان نمی شد  
 و در جلسات رسمی زنای با محارم شرکت نمی جست.

چنین بود که گفتند: - پس باطن او لامحاله چیزی دیگرست جز آنچه ظاهروی می نماید.

پس از آن، خبر چینان خبر آوردند که از پس در شنیده ایم در خلوت خویش شعری به آواز می خوانده که از دوگانگی درون و بیرون وی خبر می داده است.

و آنگاه حادثه ئی رخ نمود که شرح آن بسی جانگداز است: داروغگان به اشارهٔ مزد خوارانی که بر او گماشته بودند خبر یافتند که بیگانه فلان ساعت به گرمابه خواهد شد. پس به ساعت معهود دزدانه به گرمابه درآمدند و قالب خالی او را در بینهٔ حمام به گوشه ئی افتاده دیدند و گمان به یقین گزائید. بی آن که صدائی بر آرند آتش در قالب او زدند و به دنبال کار خویش رفتند.

می گویند سه روز تمام در گرمابهٔ خانهٔ خویش محبوس مانده بود چرا که بی قالبی نظیر آنچه دیگران بودند بیرون نمی توانست آمد. آنگاه روز سوم با چهارم بود که سنگپاره ئی بر قبهٔ حمام فرود آمد از جانب جنیان... این سنگپاره قبه را بشکست، به درون آمد، و بر سینهٔ او خورد. از اصابت پاره سنگ درهم پیچید و آبگینه وار در خود شکست.

صبح روز دیگر، هنگامی که سپورها خرده های این وجود نازنین را که در برابر سنگ اندازان بدی به مجسمه ئی بلورین مبدل شده بود در چرخ دستی خود خالی می کردند، تراش نجیبانهٔ پاره های آن را دیدند و بی آن که بدانند چه بوده که این چنین درهم شکسته است تأسف خوران گفتند:

- انگار يك گلدان قدی بوده که باد انداخته شکسته.

چشمه را در روزی از روزهای سرد بهار، مردم از دوری راهی  
 می‌آیند تا به چشمه بیایند و آب آن را بنوشند. این آب را در  
 شهرهای مختلف و در کشورهای مختلف می‌فروشند؛

چشمه را در روزهای سرد بهار، مردم از دوری راهی

می‌آیند تا به چشمه بیایند و آب آن را بنوشند. این آب را در  
 شهرهای مختلف و در کشورهای مختلف می‌فروشند؛  
 چشمه را در روزهای سرد بهار، مردم از دوری راهی

می‌آیند تا به چشمه بیایند و آب آن را بنوشند. این آب را در  
 شهرهای مختلف و در کشورهای مختلف می‌فروشند؛  
 چشمه را در روزهای سرد بهار، مردم از دوری راهی

می‌آیند تا به چشمه بیایند و آب آن را بنوشند. این آب را در  
 شهرهای مختلف و در کشورهای مختلف می‌فروشند؛  
 چشمه را در روزهای سرد بهار، مردم از دوری راهی

می‌آیند تا به چشمه بیایند و آب آن را بنوشند. این آب را در  
 شهرهای مختلف و در کشورهای مختلف می‌فروشند؛  
 چشمه را در روزهای سرد بهار، مردم از دوری راهی

می‌آیند تا به چشمه بیایند و آب آن را بنوشند. این آب را در  
 شهرهای مختلف و در کشورهای مختلف می‌فروشند؛  
 چشمه را در روزهای سرد بهار، مردم از دوری راهی

می‌آیند تا به چشمه بیایند و آب آن را بنوشند. این آب را در  
 شهرهای مختلف و در کشورهای مختلف می‌فروشند؛  
 چشمه را در روزهای سرد بهار، مردم از دوری راهی

می‌آیند تا به چشمه بیایند و آب آن را بنوشند. این آب را در

شهرهای مختلف و در کشورهای مختلف می‌فروشند؛

چشمه را در روزهای سرد بهار، مردم از دوری راهی

می‌آیند تا به چشمه بیایند و آب آن را بنوشند. این آب را در

با او به سخن درآمد که: - بدان و آگاه باش من شاهزاده‌ئی از پربانم. و این پوست که می‌بینی ضامن وصال من و توست. چنان که اگر حاسدان تو آنرا بسوزند دیگر بر تو آشکار نتوانم شد... اکنون اگر هم چنان بر آنی که بدانی این پوست به چه می‌سوزد، بدان که اگر آنرا در خلواره برگ خشکیده سبز نهند خاکستر می‌شود. و نیز دانسته باش که اگر خواهرانت بر این راز دست یابند مرا و عشق مرا و وصل مرا از دست بخواهی داد!

خواهران که از پس درگوش می‌داشتند، شب دیگر خواب دارو در کاسه آن دو کردند و چندان که خواب آن دو را به ژرفای بی‌خبری کشید به خوابگاه درآمدند و پوست جادوئی پریزاد را بر خلواره‌ئی که از برگ سبز فراهم آورده بودند خاکستر کردند.

دختر بینوا بر غفلت خویش چندان گریست که از هر دو چشم نابینا شد...»

باری در افسانه‌های کهن نکات فراوان می‌توان یافت که از این حقیقت ملهم شده است. و من يك از هزار آن را به اجمال نمونه آوردم تا خود سندی دیگر به واقعیت ماجرای افسانه واری باشد که بر زادگاه ما گذشته است.

\*\*\*

همان شب که سنگپاره بر قبه حمام خانه فرود آمد و آن ماجرا گذشت،



موجودات نامرئی که تا مزارع بایر اطراف دهکده واپس نشسته بودند دوباره به‌ده باز گشتند و بار دیگر قباحث از زشتکاری زشت سیرتان برداشته شد.

پنداری او آخرین مظهر پاکی بود در دنیای زشت ما؛ آخرین مظهر خوب در دنیای بد!

تندیسی از بلور بود در شهری که همه چیزش از سنگ است. شهری که در آن، هر که سلامی به ارادت بگوید سنگپاره‌ئی بر دهانش می‌آید و دندانش را می‌شکند.

درہا، و... دیوار بزرگ چین!



در، چیز نابکاری است... من بارها درباره آن فکر کرده‌ام. فقط به احتمال، و بیشتر از آن، بایقین به وجود در است که آدم گرد منطقه محصور می‌گردد... اگر پای «در» در میان نبود، دیوارها به خوبی می‌توانستند معنی «بن بست» (یا به عبارت دیگر «منع» را) به طور کامل برای خود محفوظ بدارند و تا ابد بر سر این معنا بایستند. و باز در این صورت، هر دیوار می‌توانست به طور قاطع يك «یقین منفی» باشد و در برابر آن هر عابری یکسره تکلیف خود را بداند...

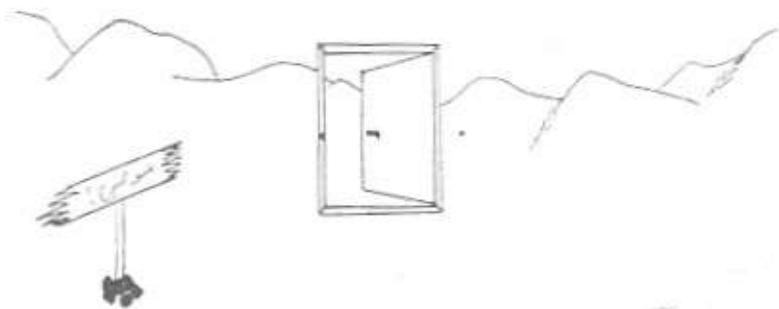
اگر درها وجود نمی‌داشتند، هر دیوار می‌توانست بدون کمتر بن کوشی، همه مفهوم آن لوح نو میدکننده‌ی را که «دانه» بر سر در جهنم کوفته بود باز گو کند. اما متأسفانه باید اعتراف کرد که درها، این چنین

معنی يك طرفه و كاملى را از ديوار سلب کرده‌اند.

\*\*\*

از این گذشته ، در ، يك انگل تمام عيار است.

شخصیت او فقط به شخصیت دیوار وابسته است ، و معذک می‌باید در این نکته تردید کرد. زیرا اگرچه وجود «در» را تنها «دیوار» است که توجیه می‌کند، با وجود در، شخصیت دیوار همچنان که گفتم - دیگر آن برش وقاطعیت محض را نمی‌تواند داشته باشد. و با اینهمه ، اگر دیوار وجود نمی‌داشت، در تمام عالم چیزی بی‌مصرف‌تر و مضحک‌تر از يك «در» پیدا نمی‌شد. من اگرچه از نقاشی پاك بی‌اطلاعم، به سادگی بسیار و بدون هیچ زحمتی می‌توانم شكل يك چنین دری را رسم کنم:



\*\*\*

چه چیزی از دری که می‌کوشد مستقلا و جدا از دیوار شخصیتی

برای خود قائل شود خنده آورتر است؟  
 و با این وجود ، دری که به دیواری استوار نشده باشد، همیشه این  
 استعداد شگرف را دارد که تفکری را در آدمی برانگیزد...  
 من در باره چنین دری بسیار اندیشیده ام . و گاه، اندیشه من در  
 باره آنچه شکلش را رسم کرده ام، به اندیشه درباره مرزها و معبرهای مرزی  
 کشیده شده است بدون این که لزوماً تغییر شکلی در آن حاصل شده باشد!  
 در واقع «يك در مستقل» که هیچ چیز خاصی نمی تواند باشد ،  
 برای اندیشیدن معبر بسیار خوبی است و از میان چار چوب آن به خیلی  
 جاها راه می توان برد.



با مشاهده يك «در» بلافاصله لزوم «دیوارها» احساس می شود.  
 آیا با مشاهده يك دیوار هم به همان اندازه لزوم يك «در» را احساس  
 می کنیم؟  
 - گمان نمی کنم. بالا اقل ، ممکن است چنین باشد اما برای من  
 نه چندان . من دیوارها را از درها «منطقی تر» می یابم و معتقدم که درها  
 امید احمقانه‌تری بیش نیستند : اگر باز باشند خاصیت دیوار را منتفی  
 می کنند و اگر بسته باشند خاصیت خود را.

يك دیوار، اگر دری در آن تعبیه نشده باشد، فقط و فقط يك مانع  
 است و بس. اما هیچ چیز به قدر دری که قفل سنگینی بر خود آویخته باشد  
 به موجودیت خود خیانت نکرده است... (شاید به همین جهت است که  
 کاخ‌های رومی و یونانی را بیش از قلاع جنگی قدیمی دوست می داریم. و  
 شاید به همین علت است که از باد آوری آن کاخ‌های پرستون و پرشکوه احساس

آزادی و راحت می کنیم و از تذکار آن قلاع پرفریب به تردید و تشویش  
دچار می شویم؟ ممکن است... نمی دانم...

و نکته دیگر: این عدم اطمینانی که ما را به بالا بردن دیوارها بر -  
می انگیزد...

این دیوارهای سرفرازی که در برابر آن به وجود «در» احساس  
نیاز می کنیم...

و این درهائی که به خصوص می باید «مطمئن» و مخصوصاً دارای  
قفل های «محکم» باشد...

گوئی زندگی جز در میان درها و دیوارها، جز در میان این کش  
و واکش، این ضد و نقیض، این بستن و گشودن و باز بستن، ناممکن  
است:

دیوار کشیدن

در تعبیه کردن

و

بستن در!

خنده آور نیست؟ - چرا. خیلی. و مجموعاً هم چیز هشلهفی است!

\*\*\*

دیوار چین، بارها و هر بار به يك عنوان، موضوع گفت و گو قرار  
گرفته است. می گویند دیوار چین را بدان لحاظ پی افکنند که راه حمله  
بر قبایل مهاجم شمال آن کشور بسته شود.

این، نکته جالبی بود که ثلث يك نسل چینی قربانی آن شد، اما

بگذارید من بگویم «تمام يك نسل» ... زیرا اهمیت يك چنین مطلبی را به هیچوجه بامقدار قربانیان آن نمی‌سنجند... واقعیت این است که، آنچه در این ماجرا گروه بیشماری را قربانی کرد، فرض اصلی قضیه (یعنی حمله مهاجمان) نبود.

همچنین نمی‌توان گفت که در اینجا، تنها «صورت قضیه» فرق می‌کند: بل نقطه اشتباه در این قضیه آنجاست که، «سازندگان» دیوار (والبنه نه «آمران» ایشان) در این دیوار دری تعبیه نکردند! - در نتیجه، آن فاجعه اصلی (که با «دیوار کشیدن» خواسته بودند جلو حدودش را بگیرند) به آسانی تغییر شکل داد و به صورتی قاطع‌تر، در قالب همان سدی که در برابرش می‌بستند رخ نمود! آه! - و این گمان می‌کنم سرنوشت همه آنهاست که در اهمیت درغافل می‌مانند.

\*\*\*

می‌خواهم اعتراف کنم که من، در ابتدای این مقال، نسبت به «در» حق ناشناسی کرده‌ام... در این تاریخی که ما آدمیان به وجود می‌آوریم، هیچ چیز به اندازه يك «در» که بتوان از آن گریخت، دردی از مسا دوا نمی‌کند.

درها لازمند، بله بسیار لازمند. حتی دری که به هیچ دیواری تعبیه نشده باشد.

در این دنیای پراز عدم اطمینانی که ما زندگی می‌کنیم، درها از هر چیزی - حتی از دیوار چین هم - لازم‌ترند...





## بازگشته

بمصادق هدایت تقدیم می شود .



برای آن که وضعیت را حس کند، به فکر کردن نیازی پیدا نکرد .  
 پادشاه آمد پیش از مرگ وصیت کرده است که جنازه اش را در يك تابوت  
 پولادی به قعر چاهی بیندازند و چاه را به سنگ و ساروج پر کنند. پادشاه  
 آمد به پسرهایش گفته است:

– من نمی خواهم دیگر به دنیا برگردم... دلم نمی خواهد گو ساله ها،  
 بزها و آدم ها، گیاهی را که از گور من می روید و من باشیره نباتی آن در  
 ساقه و برگش می دوم چرا کنند... دوست ندارم کرم ها، افعی ها و عقرب ها  
 به گور من راه ببرند و در گوش و چشم من تخم بگذارند، از گوشت من  
 تغذیه کنند و اجزای مرا با خود به دنیا برگردانند مرا در صندوقی پولادین  
 به قعر چاهی بیندازید و چهار جانب صندوق را به سنگ و ساروج پر کنید..

و به یادش آمد که سرانجام در رخوت و سنگینی دم‌دار و عرق کرده  
ظهريك روز بهار مرده است .

او خود به تمام این اتفاقات مسخره، ناظر بود: مثل آن که این همه  
را از پس دیوار بلورینی تماشا کرده باشد.

بچه‌هایش را دیده بود که چه‌طور احمقانه به پرو پای گوشت و استخوان  
وروده و آلت تناسل پڑمرده‌ئی می‌بیچیدند که تا چند روز دیگر می‌باید بگنجد  
و تجزیه شود و خراطین و عقرب و موش از آن بخورند و برای  
گندیدن و تجزیه شدن آماده شوند؛ و پدر پدر گویان مانع می‌شدند که  
حمال‌ها و مرده خورها باز مانده کرخ و مسخره او را به تابوت پولادین  
بگذارند .

زنش را دیده بود عقب مجری جواهری می‌گردد که پسر بزرگ‌ترش  
ساعتی پیش تر رفته بود .

نوکر باو فایش را دیده بود که توی دالان، کلفت همسایه را بوسید  
و به اش گفت :

— به دس لباس خوب شو در برده‌م. حالا واسه عروسی مون لباس نو  
دارم ...

همه این زورزدن‌های خنده‌آور و، این حرص‌ها و، این شادمانی—  
های احمقانه را از پشت چیزی مثل بک دیوار بلورین که میان او و باقی دنیا  
حایل شده بود تماشا کرده بود و خندیده بود ...

و باز به یادش آمد که وقتی باقی بچه‌ها به کومک مادرشان خیر شدند  
که برادر بزرگه مجری جواهر را در برده ، همه‌شان درد بی‌پسدری را  
فراموش کردند و به خود پرداختند. و نعش او بر زمین ماند.

این ها همه را دیده بود. و آن وقت، در عین حال که از بی کسی و تنهایی جنازه بی شعور و بی ادراک شخصیت والای خود به خنده در آمده بود، دلش به بی کسی و تنهایی آن سوخته بود. و چون خواسته بود که خودش جنازه خود را به تابوت پولادین بگذارد، دریافته بود که نمی تواند. دریافته بود که دستان بی وجود او، دیگر به جزمستی خاطر نیست، و شخصیت مستقل و سطح انگائی ندارد. و دریافته بود که اگر پدر مرده هایش به فکر جسد بی شعور و سنگین او نباشند، او به شخصه هرگز نخواهد توانست مامازی زندگی خود را در تابوت پولادی بگذارد.

... به اینجا که رسید، چیز دیگری، چیز مهم تری به یادش آمد.

یادش آمد که در همان هنگام به ناگهان از بی غیرتی پدر مرده های خود احساس رضایتی کرده بود:

تازنده بود، از زندگی بیزاریش می آمد... دلش می خواست وقتی که مرد، دیگر به دنیا برنگردد... حتی به بچه هایش سپرده بود او را در تابوتی پولادی سمنت و ساروج کنند تا کرم و خراطین واقعی به گورش راه نبرند و از گوشت و کتافش تغذیه نکنند و اجزای تجزیه شده لش او را به دنیای زنده ها برنگردانند...

تازنده بود و میان زنده ها می گشت این طور بود. دلش نمی خواست پس از مرگ باشیره نباتی يك علف هرز، يك شوکه، يك خار خشك، يك خرزهره، در ریشه و ساق و برگ آن بگردد و به دندان يك بز، يك گوساله، يك تخم و ترکه آدمیزاد چرا شود، به گوشت گرم و زنده و قرمز مبدل شود تا دوباره از نیش سوزن و نیش زن و نیش زندگی تأثیر بگیرد...

تازنده بود... بله. اما فقط «تازنده بود»! - و همین که مرد، ولشش

سنگین و احمق و بی تأثر روی زمین مانند تما یتیم مانده‌هایش بیایند و به وصیتش عمل کنند، بیایند و او را نوری صندوق پولادی نه چاهی بیندازند و دورش سمت و ساروج بریزند،- همین که مرد و، وجود خاطر هاش که شخصیت قابل لمس و سطح انکا نداشت از پشت دیوار بلورینی که دیگر میان او و دنیای زنده‌ها حایل شده بود به تماشای زنده‌های احمقی ایستاد که به دنبال مجری جو اهر دور حوض تر کیده‌ خانه می‌دویدند ، به ناگاه احساس و میلش به راه دیگر رفت : از خدا خواست به دل یتیم مانده‌ها بیندازد که به وصیت احمقانه او عمل نکنند . از خدا خواست بگذارند ذراتی که موجب تجزیه‌ لاش از نفس رفته آدم‌ها و گاوها و احمق‌ها می‌شود، به لاش ساکن و سنگین و بی تأثر او نیز حمله کنند، و کود او را پای هر علف هرز، پای هر شوکه و هر خار خشک و هر خرزهره بریزند و بگذارند که باز آزادانه به دنیا بیاید. بگذارند از مجموع کثافت‌های تجزیه وجود اولین و یا هر چندمینی که اکنون وجود خاطر ه او را تشکیل داده است به صورت خرمگسی خروج کند، حتی اگر به دام عنکبوت کربهی بیفند و در وجود او جزئی از او شود؛ اگر چه پرستوئی عنکبوت راوماری پرستو را و عقابی مار را... به تمام این مصیبت‌ها، به تمام این بیچارگی‌ها آماده بود که تن بدهد به شرط آن که وصیت احمقانه‌اش را عملی نکنند ، او را به تابوت پولادی نگذارند و به چاه نیندازند و دور و برش شفته و دوغاب نریزند. بگذارند وجودی که می‌تواند موجودات مسخره خاطر ه بزیاید، بعد از این نیز آرام و بی خیال و بی قید و بند ، در دنیای اجنه و آدمیان و افعی‌ها بگردد و به نادانی‌ها، طمع‌ها و جماع‌ها ناظر باشد- فاعل باشد.. او چه می‌دانست که پس از مرگ او ، زندگی ، همچنان مثل دلقلک خیمه

شب بازی پیشاپیش او خواهد دوید و به اش چشم خواهد درانید؟ - و گرنه چگونه تن می داد که قرن ها محبوس تابوتی پولادین بماند؟ - تابوتی که به دنیای گوساله ها و زن ها و عقرب ها منفذی نخواهد داشت ؛ و شبی بی پایان را مادام الوقت ، از معبرهای تنگ قرون به وجود خاطرۀ او گذر خواهد داد ...

\*\*\*

اما وقتی که تخم و ترکه صاحب مردۀ نفهمش داشتند لش او را به تابوت پولادی می انداختند، هیچ کدام وجود لایقراء او را پشت دیوار بلورینی که میان او و باقی دنیا حایل شده بود ندیدند، و اشارات او را که متعشان می کرد نفهمیدند ، و صدای او را - که خود او نیز نمی توانست بشنود - نشنیدند ...

پسرایش او را به تابوت بزرگ و محکمی افکندند. و چون در آن را به رویش بستند ، هیچگونه منفذی به دنیای زنده ها و گاوها و زنها باقی نماند.

آن گاه با خود گفتند : - به وصیت پدر خویش گرم تر عمل کنیم ! پس ، تابوت را به دوش کشیدند و پا پیاده به مدت هشتاد و پنج روز به ایالت «جاجاهی جا» سفر کردند و از کوه «جی جی لالا» که یک پارچه از سنگ خارۀ بی منفذ است ، بالا شدند.

هشتاد و پنج بومی کار کشته به مزدوری خواندند و از قلۀ کسوه به عمق هشتاد و پنج گز چاهی زدند و نیمی از آن را به سنگ و آهک و ساروج انباشتند. تابوت را در آن افکندند و چاه را به سنگ و آهک و گچ بر آوردند و ستونی ازیشم بر آن نهادند و بر آن نوشتند .



«این آرامگاه، از آن کسی است که از دنیا گذشته است ...»

کسی که دیگر نمی‌خواهد نه در سنگی، نه در ماری و

نه در گز نه‌ئی زنده بماند!

آنگاه پای سنگ اشک فراوان ریختند. و به دیار خود باز گشتند.

و بامادر خود - که در غیاب فرزندان خویش، مساترک‌شوی را به مردان

اسطبر گردن فراخ سینه سبیل آویخته مصالحه کرده بود - به دعوی ابر خاستند.

و به دنبال مجری جواهر، دور حوض تر کیده خانه دویدند.

\*\*\*

مردی که مرده بود، در تابوت پولادین خویش - در نابوتی که

دور ویرش، دوغاب و شفته چندک زده سنگ‌ها را بغل کرده خشکیده

بودند - به خاطره مرگ خود که چون روده درازی به میخ چفت ورزده

تابوت آویزانش کرده بود نگاهی کرد و آهی کشید. و برای آزمایش،

به دیواره تابوت مشتی زد که صدائی از آن بر نیامد - انگار که هیچ چیز،

به کلی هیچ چیز به دیواره تابوت اصابت نکرده باشد. بعد کوشید به خود

بنگردد، اما تاریکی مانع شد. لکن دور از خود، دور از جنبش و تفکر

وجود محو خویش که سطح اتکائی نداشت، جنبش زنده تری احساس

کرد. حتی توانست به گمان دریابد که این، جنبش دو جانور سیاه و سمی

و تیز دندان است که حاصل تفکیک و تجزیه جسم کهنه اوست. حتی

توانست آن دورا در مغز خود - در تمام وجودی که می‌بود - به زیر آفتاب

روشن و پرطراوت بیرون - به سرزمین اجنه و گاوها و زنان هدایت کند

و آن هر دورا در روشنائی روی زمین بشناسد. توانست با فرزندان دیگر

پدرش - که غیر از خود او، ولیکن با او از یک تبار و یک ریشه بودند - آشنا

بشود : توانست آن دوما را که از گوشت پوسیده و دندانه‌های فروریخته او مهره و گوشت گرفته بودند و نخستین قطره‌های بلوغ که در کمرگاه‌شان می‌جوشید جثهٔ جهنمی آن هردو را به یکدیگر جفت کرده بود، بشناسد، درکشان کند ...

\*\*\*

دریک آن ، میل به جفت و زندگی ، میل به آفتاب و باد و آب ، در او تبید .

آن وقت، باتمامی روح خویش - باتمامی آنچه می‌بود - در نرینه مار گنجید. و از منفذ قفل تابوت به درخزید. و به کومک جفت ، از میان رخنه‌های دوغاب و شفته که سنگ‌ها را به بر کشیده خشک‌شان زده مات‌شان برده بود، راهی گشود و به سرزمین زنده‌ئی که از آفتاب حرارت و نور می‌گرفت پای نهاد و در کنار ستونی از یشم که بر آن کتیبه‌ئی بود به ماده مار در آویخت. کتیبه‌ئی که بر آن اینچنین نوشته بود:

«این آرامگاه از آن کسی است که از دنیا گذشته است..»

«کسی که دیگر نمی‌خواهد، نه در سنگی، نه در ماری و

نه در گز نه‌ئی زنده بماند!»

و ماده مار را به زیر خود کشید و کمرگاهش را به بازی گرفت و در او دخول کرد. و همچنان که در او می‌ناخت ، و میل به زندگانی و خانه و زاد و ورود در ته چشمانش می‌درخشید و زهر بوسه از نوک دندانش می‌چکید، با خود چنین اندیشه کرد :

- جفتم تخمی خواهد نهاد... در اینجا، هم بر این قلّه «جی جی لالا»

لانه‌ئی خواهم ساخت و دور از آدم‌ها و جنیان که دشمن مارانند، زندگی

خواهم کرد . و از کوچک پاره‌های مرمرین که تشنگی فرومی‌نشانند ،  
به فرزندان خویش میراثی گران خواهم نهاد' ... آنگاه بومیان ابالت  
«جاجاهی جا» به نسل‌های آینده پیام خواهند فرستاد که :

« از قلۀ جی‌جی لالا هراس داشته باشید ، ای  
فرزندان ما !

«آنجا از یشم ستونی هست . و بر آن ، به خط  
« بوالعجایب سخنی نوشته است که ، از اولاد  
« آدم ، هیچ کس را به راز آن آگاهی نمی‌تواند بود ..  
« ای فرزندان ما ! از قلۀ جی‌جی لالا هراس داشته  
« باشید و از ماران سیاه بپرهیزید! از جی‌جی لالا و  
« ماران سیاه ، و از آن کسان که به زندگی بازگشته  
باشند!»

۱۳۲۷

---

۱- معروف است که مار، سنگ‌های کوچک و صاف مرمر را به لانه خود می‌برد و برای  
رفع تشنگی زبان خود را روی آنها قرار می‌دهد.

نخستین تجربه‌های زیستن با مرگ!



بیرجند ، ۱۳۱۷ .

بامحمد مالکی وبچه‌های دیگر عالمی داشتیم . خرابه‌ئی در کوچهٔ ما بود که به سالن تأثر محل تبدیل شده بود . پرده‌ئی آویخته بودیم . بچه‌های محل جمع می‌شدند و نمایش‌های خلق‌الساعه اجرا می‌کردیم ، که به ناگهان زندگی روی سگش بالا آمد . سگ‌مان جوجو که پای ثابت همهٔ حقه‌بازی‌های ما بود وعادت داشت در هر کاری که می‌کردیم خودش را بیندازد وسط ، گم شد . توشهر به آن کوچکی پاك غیب شد . صابون شد کلاغ بردش یا آب شد زمین خوردش . طوطی‌مان هم که روزها در قفسش باز بود وتوی‌خانه ول می‌گشت وظهرها سرسفره‌بی‌تعارف از کنار دیس غذا می‌خورد ، داغ دیگری بردل‌مان گذاشت .

گماشتهٔ خل وضعی که داشتیم ، شب تو تاریکی رختخوابش را

نفهمیده پهن کرده بود روحیوان، گرفته بود خوابیده بود.

خسواهرم فروغ خودش را صاحب اصلی طوطی حساب می کرد. چون ظهرها وعصرها که از مدرسه بر می گشتیم ، طوطی ازهرجا که بود- از روی درخت انار باعنا ب وسط حیاط ، از توی درگاهی پنجره یا از لب هره - داد می زد:

- فروغ زمان، اومدی؟

وما ازش لجمان می گرفت که چرا فقط فروغ زمان؟

وبه همین سبب رهبری مراسم تدفین طوطی را فروغ به عهده گرفت. با چشم اشکبار جنازه حیوانرا که به طرز دردناکی انوخورده بود برداشتیم وبه پشت بام رفتیم. از ترس مادرم که می دانستیم از این جور کارها وحشت دارد- باری پای تیغه ئی که روی بام بود چال کوچکی کندیم وطوطی را دفن کردیم. با آفتابه آب آوردیم، گل درست کردیم و صورت قبری ساختیم. قروغ اشکش بند نمی آمد. من رویم را برمی گرداندم تف به چشمم می مالیدم که به سنگدلی وبی احساسی منم نشوم. وهمین وقت بود که مادرمان سر رسید، سخت عصبانی که : « فلان فلان شده ها ایسن غلط ها بچیه که می کنیدی؟»- اما همان وقت هم می دانست که دیگر کار از کار گذشته ، مرغ آمین در راه بود و آمینش را گفته. آخر، پدر بزرگ از چند روز پیش ناخوش سخت شده افتاده بود. مردی که اگر چه هشتاد و پنج را شیرین داشت در نهایت سلامت بود وبامهمان های مادرم - بخصوص اگر خوشگل وخوشپوش هم بودند- چنان بلبل زبانی می کرد که از بیست و پنج ساله هاش بر نمی آمد، وبه صغرا چنان باباجان باباجانی می گفت که اگر غریبه بودی خیال می کردی نوّه اصل کاریش اوست نه ما.

بازی بچه گانه ما زنگ رحیل بابابزرگ را دم گوش مادرم به صدا در آورده بود که ناگهان ناخوشی پدر بزرگ را جدی گرفت. و، خوب دیگر، اشتباه هم نکرده بود: درست سه روز بعد از آن بود که بابابزرگ مرد. شب سیزده نوز. فرداش که جنازه را می بردند مادرم زبان گرفته بود که: «به سیزده تشیف می برین آقا جان، انشاءالله بتون خوش بگذره آقا جان!» و غیره...

باری. شب مرگ بابا بزرگ، ناگهان مسادرم بارنگ و روی پریده و حال و وضع آشفته به اتاق ما پرید. بچه های دیگر همه خوابیده بودند. صغرا و گماشته برای چندمین بار رفته بودند دکتر را از هر کجا که هست پیدا کنند. از بچه ها هم فقط من یکی بیدار بودم که تا ساعتی پیش، بی خبر از آنچه در اتاق بابابزرگ می گذرد با بچه ها اتاق راه سرم برداشته بودم.

مادرم مثل این که توی خواب راه می رود یا هوش و حواس درستی ندارد پرید تو اتاق. مثل این که تو راهرو از چیزی ترسیده باشد. امانو اتاق کمی آرام تر شد و از آن عجله ئی که داشت کاست. با خودش سر تکان داد و نجنج کرد. بادیدن من که دوزانو روی درس و مشقم خم شده بودم يك خرده تعجب کرد. پرسید: «تو این جایی؟» (انگار قرار بود نباشم) و گفت: «چرا این جا این قدر ریخته پاشیده است؟» (که ریخته پاشیده نبود). آن وقت خم شد در شیشه جوهر مرا که داشتم چیز می نوشتم بست که: «می ریزد رو فرش!» و گذاشتش تو ناچه. پای ناچه لختی مکث کرد و به فکر فرورفت، وبعد، مثل اینکه یکهو موضوع به یادش آمده باشد دودستی زد تو سرش و چنگ انداخت تو موهاش و با فریاد خفه ئی



گفت:

— پدرم از دستم می‌ره. خدا جان، چه کار کنم؟  
 ومن که از حالت غیر عادیش تعجب کرده بودم تازه متوجه قضایا  
 شدم. پریدم بغلش کردم. گفتم: «چیزی نیست مامانم، خوب میشه».  
 نگاهی غریبه‌وار بهم کرد. انگار می‌خواست یقین کند که عوضی  
 نگرفته وبالحنی جلدی گفت:

— خوب. مرد این خونه تو هستی دیگه. بگو بینم چیکار کنیم؟  
 مرد این خانه! مرد این خانه!  
 وحالا ما توی دالان نیمه‌تاریک، پشت در حیاط بودیم. کی آمده  
 بودیم آنجا؟ آنجا کارمان چه بود؟ نمی‌دانم. همین قدر یادم است که دوباره  
 مادرم را بغل کردم. با حرف او که گفت مرد آن خانه من هستم، دیواری  
 بالا آمد که دنیای بچگی من پشتش ماند و نفسی زد و مرد. و همسان دم  
 حیرت زده احساس کردم که به راستی از آن عوالم چه دورم! و حقه‌بازی—  
 های سرشرب، که کلاه بوقی سرم گذاشته بودم و بچه‌ها را می‌خنداندم و  
 نمی‌گذاشتم به درس و مشق‌شان برسند انگار سال‌های سال پیش اتفاق  
 افتاده بود.

احساس خستگی عجیبی کردم و در جواب مادرم گفتم:

— ناراحت نشین مامانم. يك گوسفند نذر ابو الفضل کنین .

مادرم مثل این که تو خواب حرف بزند گفت:

— می‌کنم ... یا حضرت عباس! پدرمو از تومی خوام ... از تو

می‌خوام!

و پیش از آن که من دست بجنبانم و جلوش را بگیرم، سرش را از  
 پشت سه چهار بار به جرز آجری هشتی کسبید، دهنش به گریه زبانه

بی اختیاری کج شد اما اشکش در نیامد . فکر کردم می خواهد گریه کند اما صدایش را می خورد که پدر بزرگ هول نکند . و همان وقت بود که در باز شد ، گماشنه که فانوس می کشید آمد تو و فانوس را نگهداشت تا دکتر جلو راهش را ببیند. هشتی يك پله می خورد .

صغرا گفت: «ای خانم جونم، خدا منو بکشه!» و پرید جلو، مادرم را که همان جور با دهن کج شده می کوشید گریه کند و موفق نمی شد و در عوض تنش را به این ور و آنور تاب می داد به بغل کشید.

من پشت سر دکتر دویدم و وارد اتاق پدر بزرگ شدیم .

دکتر بادلخوری گفت: - برای جواز دفن فردا صبح هم می تونستین

بفرستین پی من !

با بابزرگ رو به قبله شده بود . با چشم و چانه بسته . انگار سال ها است که مرده . مادرم به تنهایی این کارها را کرده بود بدون این که بداند چه کرده . چون که تازه بعدش گوسفند هم نذر ابو الفضل کرده بود و پدرش را از او خواسته بود .

من مرگ پدر بزرگ را به طرز وحشتناکی «حس کردم» . مرگی

که سخت ناگهانی و بی مقدمه بود :

يك هفته پیش، صغرا که همیشه کاهی را کوهی می کرد، وقتی از اتاق پدر بزرگ آمد بیرون ، لب زیرش را به عادت تعجب نمائی همیشه گیش به دندان گرفت و صورتش را چنگ زد که «خدا مرگم بده! اما شا الله آقا بزرگ چه کارها می کنن!»

دو سال پیش از آن هم وقتی پدر بزرگ تازه آمده بود که پیش ما

بماند- صغرا يك روز صبح همین ادا را در آورده به من و فروغ گفته بود آقا بزرگ دیشب رفته بالاسرش. که من درست معنی حرفش را نفهمیدم. این ها همه باور کردنی بود. حتی اگر ناگهان صغرا می آمد و با همان ادا اطوار نجیب نمایش به من و فروغ خبر می داد که آبتن شده است و به زودی کره ئی پس می اندازد که دائی یا خاله ناتنی ما می شود، در من خبرتی بر نمی انگیخت.

همه این ها باور کردنی بود اما مرگ بابا بزرگ نه، باور کردنی نبود!

صبح، خانه به کلی هیأت دیگری پیدا کرده بود. دوستان خانوادگی بر نامه سیزده بدرشان را به هم زدند.

زن ها همه سیاه پوشیده بودند و حیاط از آدم های جور به جور غلغله بود. عطر قهوه عربی همه جا پیچیده بود و من به عنوان صاحب عزا خودم را برای بچه های دیگر می گرفتم. نوار سیاهی که به آستین نیم تنه ام زده بودم شخصیتی بم داده بود که گمان می کردم شخصیت اصلی من است که مرگ پدر بزرگ باعث کشف آن شده.

حدود ساعت هشت بود که تابوت را آوردند و يك بار دیگر غریب از خانه تنوره کشید. هوا که گرفته بود، به محض حرکت دادن جنازه باران ریز و تندی را شروع کرد. جنازه باید روی دوش به گورستان برده می شد، و چترها بر هیأت مشایعان که پنداری تابوت را در معبری از لا اله الا الله حرکت می داد بال سیاهی گسترده بود که از خانه غمزده تا گورستان کشیده می شد.

گورستان ببر چند در شب تبه ئی قرار داشت و قبرها در آن به شکل حفره های آجری بود با طاق ضریبی، که به اش سرداب می گفتند. جنازه را

در آن می گذاشتند و تهنش را به گنج و آجر می گرفتند.  
 باری. جنازه را غسل دادند. بر او نماز خواندند و دست به کار دفن  
 آن شدند که، به ناگهان حادثه‌ی عجیب و وحشتناک اتفاق افتاد. چیزی  
 که اثرش تا سال‌های دراز در من باقی ماند:

چندماه پیش از آن یک سروان ارتش مرده بود و جسدش را توی  
 قبر امانت گذاشته بودند که بعد به مشهد انتقال بدهند. آن روز کس و کار او هم  
 آمده بودند مرده امانتی‌شان را ببرند. ما این طرف به کار خود بودیم که  
 بناگاه از آن طرف فغان و شیون برخاست: سروان بیچاره رازنده به گور  
 کرده بودند. حالا که گور را شکافته بودند، اسکلت در گوشه سردابه  
 چنک زده بود، کفنش به دندان دریده و غرق خون خشکیده. و وحشت از  
 زنده به گور شدن را کابوس سال‌های سال من کرد.

مرگ برای من چیزی نامنتظر، چیزی وهن آمیز، چیزی بیرحمانه  
 شد. مرگ طوطی، مرگ پدر بزرگ، مرگ نادر و فربرز (برادران  
 کوچکم)، مرگ اسب، مرگ سرشار از بیهوشی و خودپرستی مرتضا  
 که هنوز در غمش گریه می‌کنم. مرگ آنهایی که گوشه‌ئی از روح آدمند  
 و بارفتن‌شان آن گوشه برای همیشه بانور و آفتاب وداع می‌کند. و آن وقت،  
 مرگ آدم‌هایی که به ظاهر زنده‌اند و نفس می‌کشند اما روح‌شان را  
 به دردناکی دندانی که بی‌تزیق دوا بی‌حس کننده با گاز انبر آهنگری  
 کشیده باشند از شان بیرون کشیده‌اند. مرگ آدمی که زنده است اما از  
 نفسی که می‌کشد عفش می‌نشیند. زنده به گوری آدم‌هایی که از آفتاب و  
 سبزه خجالت می‌برند...

نادر سه سال ونیم بعد از من به دنیا آمد. شاید هم چهار سال. اما یک سال ونیم بیشتر عمر نکرد.

مرگش را من به چشم ندیدم. نیم شبی بود که مرد. که لابد من خواب بودم. صبحش، وقتی با غریب و هیاهو از خواب جستم و خودم را به حیاط کوچک بیرونی رساندم که حد فاصل در خسرو جی و حیاط اصلی خانه بود، دیگر جنازه را برده بودند. اما آنچه دیدم حیرت انگیز و غافلگیر کننده بود.

فروغ که دو سالی بزرگتر از من بود و سخت خودش را برایم می گرفت، دماغش را چین داد و گفت: - برگرد برو تو!  
گفتم: - به توجه؟ هیچم بر نمی گردم.

گفت: - الامی تو عوض نادر رفته بودی.

گفتم: - کجا؟

گفت: - زیر گل!

گفتم: - خودت بری زیر گل! مگه نادر رفته زیر گل؟

جوری سرش را به تصدیق نکان داد که انگار جزو بزرگترها است و خیلی چیزها می داند که من حالا حالاها باید برای دانستن شان شعور و تجربه جمع کنم .

باری، نادر مرده بود. من مردن با مرده اش را ندیدم اما تجربه ئی که از مواجهه دیگران با مرگ داشتم به کلی چیز دیگری، جور دیگری بود. مادرم را سه چهار نفری نگهداشته بودند. پهنای صورتش از اشک خیس بود. پیرهنش تاسینه چاک خورده بود که دیگران سعی می کردند با چادر نمازی که از سرش سرخورده روی شانه هایش افتاده بود بپوشانندش. و با آن که چند دستی نگهش داشته بودند، سرش را از پشت به آجرهای دیوار می کوبید، - عیناً همان جور که ده سالی بعد، در بیرجند، شب مرگ پدر بزرگ، می بایست سرش را به جرز آجری هشتی بکوبد. سینه اش کبک گرفته بود و صدائی که از گلویش در می آمد چیز عجیبی بود که دیگر به صدا نمی مانست. دهنش به گریه زانائی اختیاری کج شده بود، - عیناً همان جور که ده سالی بعد، در بیرجند، شب مرگ پدر بزرگ می بایست کج شود. و چون هیچ کاری نمی توانست بکند، و از آن جا که دست هایش را گرفته بودند مو هایش را نمی توانست بکند یا صورتش

را نمی توانست بخراشد، و صدایش هم در نمی آمد و دهنش هم از آن که بود کج تر نمی شد، به همین اکتفا می کرد که بایحالی، خودش را از پهلو به این طرف و آن طرف تاب بدهد. - عینهو همان جور که برای مرگ پدر بزرگ می بایست خودش را تاب بدهد، و برای زندانی شدن های من، و برای مرگ پدری و فریبرز، و برای مرگ پدرم، و برای بدبختی های دیگری که اشک آدم را می خشکاند و صدای آدم را کیپ می بندد و دهن آدم را کج می کند...

سقلمه ئی به فروغ زدم. گفتم: - مگه نمیگی نادر مرده؟ کوپس، دروغگو؟

گفت: - مرده شور اون دست سنگینتو بیره!

و برای این که پیش من بسز بدهد چادر نمازش را جلو صورتش گرفت و مثل زن های دیگر شروع کرد برای مرده گریه کردن. امامی دانستم که او هم مثل من با کیش نیست و فقط وانمود می کند. چون که مواجئه ما با مرگ چیز دیگری بود، به کلی جور دیگری بود:

چند ماه پیشش، از همان حیاط کوچک بیرونی تابوت دیگری بیرون رفته بود: نخستین دستاورد من از مرگ دیگران. - اما دستاورد نخستین مرگ، با آنچه از مواجئه غیر مستقیم با مرگ نادر به دست می - آوردم یکسره متعارض بود. استنباطی که بار اول از مرگ کرده بودم، در برخورد با نتایج و عوارض مرگ نادر چنان سرگردانی و حیرتی در من به وجود آورد که - دست کم در آن سن و سال - نمی توانستم نسبت

به آن لاقید بمانم .

قضیه از مرگ زن خان شروع شد : نخستین مرگی که در عمرم

دیدم .

این زن خان انگار طایفه پدرم بود . گمان می کنم وقتی می مرد هشتاد سال راشیرین داشت . مثل باقی پیرپاتال های خانواده ، کابلی اصیل بود . آخر ، ما ، اصلا کابلی هستیم . حتی مادر بزرگ و پدر بزرگ پدریم تادم مرگ هم نتوانسته بودند لهجه کابلی شان را عوض کنند . و یادم می آید پدر بزرگم ( که ما نوه ها خان باباصدایش می کردیم ) حیوان را ایوان می گفت .

باری ، زن خان يك «چکه»ی تمام عیار بود ، و من این کلمه چکه را ( به فتح ج و کسر کاف مشدد ) اول بار به عنوان صفت زن خان شنیدم که هنوز هم باشنیدن آن قیافه زن خان جلو چشمم می آید : با آن چارقند سفیدی که تنگ ، زیر گلویش سنجاق کرده بود ، و سنجاقش سه گرد و قلمبه داشت . چیزی مثل يك مرواری کوچك . ، و قد و بالائی که حتی در آن سن و سال هم شق ورق ، مثل تبر خدننگ بود . و چکه به معنی شوخ و حاضر جواب و لوده و منلك گو و نکته سنج است . صفاتی که زن خان داشت .

يك کلمه حرفش کافی بود که حاضران را از خنده روده بر کند . که البته درك آن برای من میسر نبود . اما یکی از لودگی هایش یادم است . نیمی از آن را شاهد عینی بودم و نیم دیگرش را وقتی مادرم برای دیگران تعریف می کرد شنیدم :



زن خان و مادرم ما بچه‌ها را به خیابان می‌بردند که چیزی برای مان بخرند: کفشی لباسی جورابی چیزی... مگر، یکی دو کوچه آن سوتر (دقیقاً در یکی از کوچه‌های میان خیابان علائی و صفیعلیشاه) از دو مرد که بر سکوی خانگی نشسته بودند یکی تیزی رها کرده گفته بود « همراه بپرید که تنها نباشید!»

تا این جای قضیه را ما بچه‌ها که هوش و حواس مان به خودمان مشغول بود متوجه نشده بودیم. اما ساعتی بعد، در بازگشت، ناگهان با پیشامدی حیرت‌بخش مواجه شدیم: وقتی از کنار دری که دو مرد بر سکوهاش نشسته بودند می‌گذشتیم، ناگهان زن خان بی‌مقدمه بر زانو-های یکی از آن دو نشست، دو تیزی‌بایی رها کرد و گفت: « ممنونم که آفازاده رافرسادی تنها نباشیم. این هم بهره‌اش که یکی را کنج این لبت بگذاری، یکی را کنج آن لبت!»

خوب. جنم زن خان این بود. حاضر جواب و شوخ و در همه حال سخت‌گستاخ. و سرش‌ها در تالار ارسی خانه بساطی بود. و زن خان بارها سوگند خورده بود که مرده‌اش بیش از زنده‌اش همه را بختاند. تا این که زمستانی، زد وزن خان مرد. نزدیک‌های عید بود و هنوز کرسی‌ها را برنداشته بودند. زن خان مریض بود و در اتاق کوچک خودش، کنج حیاط، خوابیده بود. و صبحی، به پرسش حالش که رفتند، دیدن همان چورنشسته، زیر کرسی به رحمت خدارفته است. شیون از خانه برخاست و همه فامیل را خیر کردند که بی‌اثید زن خان عمرش را به شما بخشیده.

آمدند. گریان و سر و سینه زنان. و ماشین نعش کش هم آمد. ماشینی

سیاه و هول انگیز که گنبد فلزی طلائی رنگی هم روی طاقش بود .  
 تابوت را از اتاق ماشین در آوردند، آوردند گذاشتند جلواناق زن  
 خان، رفتند سروته جنازه را گرفتند آوردند بیرون گذاشتندش تو تابوت. حالا  
 دیگر جسد چوب شده: بالاته اش را می خوا بانند لگش هوامی رود، لنگهایش  
 را دراز می کنند برمی خیزد توی تابوت می نشیند: دست بر قضانمی دانم  
 چه شده بود که از چشم هایش هم یکی باز بود یکی نیم بسته . انگار از  
 این که چنین کلکی به مرده کش هازده کیفوراست که همان قیافه همیشه گیش  
 را به خود گرفته: که عالمی را به خنده می انداخت اما قیافه خودش اثر از  
 کمترین خنده ئی نشان نمی داد و حتی خطی از آن همه خط و بط صورتش  
 نمی جنبید و تنها به چشمک زدنی نهانی به یکی که بیشتر دوست می داشت  
 اکتفا می کرد.

گر به ها، بی واسطه به قهقهه ها تبدیل شده بود، که آخرین چشمه  
 این شیرینکاری بازی شد :

مرده کش ها ناگزیر کم مرده را شکستند تا آرام بگیرد. و با بلند  
 شدن تق چیزی که آن لالوها شکست ، دوباره خنده ها بی واسطه به گریه  
 مبدل شد. و دیگر داشتند تابوت را برمی داشتند که یکی صدازد:

– صبر کنین! صبر کنین! اکبر رفته طاقه شال بیاره. بی طاقه شال  
 که نمیشه، همسایه ها چی میگن؟

و تابوت دوباره به زمین گذاشته شد تا طاقه شال برسد. و اکبر  
 رسید نفس زنان، و طاقه شال را آورد. اما همین که طاقه شال را وا کردند  
 کشیدند رو تابوت و خواستند بلندش کنند، زن خان، آرام آرام، باطمأنینه

بسیار برخاست و نشست. قسمتی از طاقه شال که روی صورتش بود پائین افتاد، و عجباً! چشمی که نیم بسته بود هم مندرجاً گشوده شد. و درست هنگامی که مرده کش از روی عصبانیت دهان گشود که استغفر الله! زن خان به عادت مرسوم - و شاید برای آخرین بار - خشم و خروش مرده کش را به نی لبک ضربه‌ئی سخت کشیده و پر عشوہ جواب گفت. چنان که نه فقط گریه‌ها به خنده و قهقهه، که قهقهه‌ها به غلتیدن بر کف آجر فرش حیاط مبدل شد.

هنگامی که سرانجام، مرده کشان، همچنان بی‌تاب از خنده بی‌اختیار، تابوت را بیرون می‌بردند، یکی از زنان خانواده را دیدم که (پنداری همین دیروز بود) با چشم‌هائی که از زور خنده پراشک بود خنده‌اش را فرو خورد، پرده‌میان‌شست و انگشت اشاره‌اش را از این سو و آن سو به دندان گرفت، آب دهنی به زمین انداخت و گفت:

— لاله‌الاله، خدایا به ما نگیر!

اما دوباره پوفی کرد، و این بار باشدتی بیشتر گرفتار پیچ و تاب ناشی از خنده شد.

چه دستاوردی از نخستین رودروئی با مرگ!



امام‌رنگ نادر (که امید به زنده ماندنش تقریباً از یکی دو روز پیش به کلی قطع شده بود) صحنه‌ئی دیگر به وجود آورد که برای من بکسره غافلگیر کننده بود. روز پیشش، وقتی همراه مادرم (که دستپاچه و مأیوس، برای آخرین بار نادر را به مریضخانهٔ امریکائی برده بود تا پزشکان

جوابش کنند) به خانه برمی گشتیم ، نادر ، در درشکه روی چادر سیاه مادرم بالا آورد. مادرم اشک تو چشم هاش پر شد و چنان از رنج و دردی که قلبش را می فشرد به گریه افتاد که اسباب حیرت من شد.

- برای چه این جور گریه می کند؟

به راستی نمی دانستم. و شاید هم خوشحال و چشم انتظار بودم که باز مثل روز مرگ زن خان همه يك شكم سیر می خندیم. و شاید هم تودلم خدا خدا می کردم که نادر زودتر، حتی همین الآن تو درشکه بمیرد ناپا مرگش مادرم مثل آن روز بخندد و این همه غم و غصه را که در رنگ پریده و لب لرزانش موج می زند فراموش کند.

نادر مرد. همان شب. وقتی که من غرق خواب بودم. اما صبح، وقتی باغریو و هیاهو از خواب جستم و خودم را به حیاط کوچک بیرون می رساندم آنچه دیدم خلاف دستاوردی بود که از مرگ داشتم. و همین بود که متعجب کرد.

فروغ گفت:- برگرد برو تو!

گفتم:- به توجه؟ هیچم بر نمی گردم.

گفت:- الاهی تو عوض نادر رفته بودی.

گفتم:- کجا؟

گفت:- زیر گل!

گفتم:- خودت بری زیر گل! نازه مگه نادر رفته زیر گل؟

جوری سرش را به تصدیق تکان داد، که انگار جزو

بزرگترهاست و خیلی چیزها می داند که من، حالا حالا حالا باید برای

دانستن شان شعور و تجربه جمع کنم.

و آن شب سیزده فروردین سال سیصد و هفده ، توهستی خانمان  
در بیرجند، وقتی مادرم با دهن کج شده از گریه تنش را به این ور و آن ور  
تاب می داد، فکر کردم آن روز فروغ حق داشت.

آن سالها...









پولی را که از پدرم رسیده بود با انصاف تمام میان طلبکارها بخش کردند، چرا که سرناهنش نود تومان بیش تر نبود. نود تومان، به سال ۱۳۱۷. شاید گنجی به حساب آید، اما نه به وقتی که قرض ناخرخره آدم بالا آمده باشد. و قرض ناخرخره ما بالا آمده بود.

باری پول را میان طلبکارها تقسیم کردند. در مورد پرداخت هر جزء که میان پدر بزرگ و مادرم توافق می شد، مادر پول را می شمرد می داد دست صغرا کلفت مان و می گفت: «بمیرم، دده جان، خسته شدی. اما عیبی نداره. پول این جعفر آقا را هم ببر به اش بده، قربون سرت! بگو جناب سرگرد خودشون هم تا چند وقت دیگه میان.» بیچاره پدرم آن قدر به درجه سرگردی مانده بود که، جناب سرگرد معادل اسمش شده بود دیگر.

به خصوص که مادرم دوس داشت همیشه او را با درجه اش صدا بزند. و در این کار استعداد عجیبی هم داشت: سال های دراز پیش از آن، پدرم را «سلطان» صدا زده بود، اما همین که در ی به تخته‌ئی خورد و پدرم درجه گرفت، سلطان هم بی درنگ به یاور تبدیل شد. وقتی بخشنامه آمد که به جای یاور باید سرگرد بگویند، مادرم چند ساعتی اخمش را به هم کشید که «چه حرف‌ها! سرگرد (به کسر گاف) هم شد اسم؟» اما تردید چندانی به طول نینجامید، و از همان روز پدرم را با همان غرور و عشوئی سرگرد خواند که یکی دوسالی یاور و سالیان درازی سلطان صدا زده بود. انگار سرگرد هم خطابی عاشقانه است در حد مثلا «پلنگ شیطون کوچولو!» یا «سردار خواب‌های نقره‌ئی من!»

باری. بیچاره صغرا ( دختری در حد سن و سال ماکه ، در طول سال‌ها، حالت یکی دیگر از بچه‌های خانواده را پیدا کرده بود و به خاطر هیکل درشت و پستان‌های زیادی برآمده‌اش از خانه که پابیرون می‌گذشت آب از لک و لوجه قصاب و نانوا راه می‌انداخت) از بس رفت و آمد و ده تومان و پانزده تومان و هشت تومان و سه تومان سهم القرض برای بقال و چغال برد از پا افتاد، و دیگر داشت روی سگش بالا می‌آمد، که کار پرداخت‌ها متوقف ماند. از کل پول، هیجده تومان باقی مانده بود که مادرم به اصرار فراوان پنج تومانی را که آخرین دینارهای پول پدر بزرگ بود و ازش گرفته بود پش داد، و سیزده تومان بقیه را هم عجالاً برای مخارج ضروری خانه پیش خود نگهداشت تا خدا چه خواهد!

آن روزها من تازه به کلاس هفتم رفته بودم اما با آن که پیش از آن بچه درس خوان و باهوش و فوق‌العاده‌ئی بودم، ناگهان چیزی در

وجودم زیرو رو شده بود.

ماجرا به سه سال پیش از آن برمی گشت که در زندگی کولی وار خانوادگی، گذارمان به مشهد افتاده بود. من سال چهارم ابتدائی را می گذراندم ، دردبستانی که گویا اسمش «ابن یمن» بود. از هم کلاسی هایم منوچهر کلالی را به یاد دارم که سخت با هم اخت بودیم ، و از اولیای مدرسه قصاب سادیکی به اسم شریعت را که هنوز آثار چوب هایش به صورت داغ زخم برپاهای من است.

درهمسایگی خانه ما يك خانواده متمول ارمنی می نشست که دو دختر رسیده داشت و هر دو مشق پیانو می کردند. چیزهایی می نواختند که چون نقش سنگ در ذهن ناآماده من ماند و بعدها دانستم اتودهای شوپن بوده است.

احساس عجیبی که از این تمرین ها و به خصوص از صدای پیانو (که سال های بعد، روزی که این مطالب را بانیمادرمیان نهاده بودم در تأیید حرف من گفت « پیانو صدای مادرانه همه جهان را منعکس می کند» ) در من به وجود آمد ، مرا یکسره هوائی موسیقی ، دیوانه موسیقی کرد .

برای این که بهتر بشنوم از خرابه پشت خانه مان که انبار سوخت نانوانی مجاور بود راهی به پشت بام خانه پیدا کردم و، دیگر از آن به بعد کارم در آمد - دزدکی به پشت بام می خزیدم ، پشت هر دراز می کشیدم و ساعت ها و ساعت ها به ریزش رگباری این موسیقی که چیزی يك سره ناشناس و بیگانه بود تسلیم می شدم. يك بار همان جا خوابم برده بود و دنیارا به دنبال گشته بودند. کتکی که از این بابت خوردم، همچون رنج،

شهادت اصیل بود و موسیقی را در جان من به تختی بلندتر بر نشانده. چیزی که در راه آن می توان (و باید) رنج برد، تا وصل آن قدرت مسیحائش را بهتر اعمال کند. معشوقی که در آن فنا باید شد.

موسیقی تمام وجودم را تسخیر می کرد. و چون نمی دانستم موسیقی چیست، در من حالتی به وجود می آورد شبیه نخستین احساس های نا شناخته بلوغ؛ ملغمه لذت و درد، مرگ و میلاد، و خدا می دانسد چه چیز.

این قدر بود که دیگر نمی توانستم به درس و مشقم برسم. اما مادرمان آواره درس و مشق ما شده بود: شوهرش را که در اعماق کویر، تبعیدی شرافت خود بود و انهداده بود تا در شهرها و شهرک های نزدیک تر ما را به تحصیل و مدرسه برساند و لاجرم در کار درس و مشق ما سختگیری را از حد می گذراند و دقیقه ثنی فروگذار نمی کرد. و حق او بود: چیزی را جاننشین همه خوشبختی های خود کرده بود، پس حق داشت دقیقاً بداند که به جای خوشبختی چه چیزی گیرش می آید. و در این چنین موقعیتی، من بی بها، تفویض به لذت موسیقی را جاننشین رحم و وظیفه و منطق، جاننشین سراسر معادله زندگی مادرم کرده بودم. مثل سنگ کتک می خوردم اما نمی توانستم به درس و مشقم پردازم و پاک نویس حساب و دیدگته بنویسم. تکرار ذهنی آنچه از روی بام می شنیدم مجالی برای شنیدن افاضات معلم و نصایح مدیر و تهدیدهای آخوند شریعت باقی نمی گذاشت.

و این شوق دیوانه وار موسیقی تا چند سال پیش همچنان در من بود. اگر آن زندگی کولی و ارخانه بدوشی نبود و سر و سامانی می داشتیم،

و اگر پس از آن که به خیال خود استقلالی یافتم و آن پریشانی‌های وحشتزای بعدی (فاجعه زندگی زناشوئی) پیش نمی‌آمد، و اگر دوری از مراکز تمدن و زندگی شهر نشینی دوران کودکی می‌گذشت در بام که چیزی هم به اسم موسیقی هست که می‌شود تعلیم گرفت (حتی این راهم نمی‌شناختم!) و اگر پس از همه آن اگرها امکانات مالی خانواده‌ئی که در لجن‌زار فقر و نیاز دست و پا می‌زد و تنها با طلسم «جناب سرگرد، جناب سرگرد» از فرورفتن کامل خود پیش می‌گرفت اجازه می‌داد که تعلیم پیانوئی بگیرم، شك نبود که به دنبال موسیقی می‌رفتم. موسیقی، شوق و حسرت من شده بود بی آن که دست کم بدانم که می‌تواند شوق و حسرت آدم باشد. پس شوق و حسرت من نیز نبود، یاس مطلق من بود: یاس دختری که می‌بایست پسر به دنیا آمده باشد و دختر از کار درآمده! و بی گمان امروز هم، در من، شعر، عقده سر کوفته موسیقی است. همچنان که خود سال‌ها بر این عقیده بودم (و شاید هستم) که نقوش رقص و ارقالی، عقده رقص و موسیقی است که اسلام در برابر آن علامت عبور ممنوع است نهاد.

سال دیگر که زندگی سخت مشهد دوباره ما را به بلوچستان بازگرداند، باری از حسرت و ناتوانی و یاس بردلم بود. یاس از «وصل موسیقی» و من، بعد از آن دیگر هرگز رونیا مدم. دیگر هیچوقت بچه درسخوانی نشدم. و درستش را گفته باشم: سوختم!

لنگ لنگان، با حداقل نمره‌ئی که می‌شد گرفت از کلاسی به کلاسی می‌رفتم بی اینکه هیچ چیز بیاموزم. چون می‌دانستم که باید حسرت موسیقی را با خود به جهنم ببرم دیگر دست و دلم به کاری نمی‌رفت: حالا

که من نتوانسته‌ام پیانو داشته باشم و نمی‌توانم آن باشم که دلم فریاد می‌کشد، پس دیگر ولش کن!

دنیا وفردا برایم «تمام» نشده بود، اصلاً وجود نداشت .

سال پنجم را در زاهدان با بی‌میلی بیمارگونه‌ئی به آخر رساندم . همه‌اش را در خواب . نصفه‌سالی در طبس و نصفه‌سالی در مشهد به‌بلا تکلیفی گذرانیدیم و سرانجام، آخر سال، دوباره به زاهدان برگشتیم و کلاس ششم را با معدلی حدود ده در آنجا تمام کردم . مدرسه برایم زندان بود.

در این يك سال اخير، حادثه‌ای پیش آمد که زخم موسیقی مرا کم و بیش شفا داد تا جا برای زخم تازه‌ئی باز شود:

پدر بزرگ ما دریم - میرزا شریفخان عراقی - مرد بسا سواد کتابخوانی بود. اگر اشتباه نکنم مدیر ایرانی شیلات بود و زبان روسی را هم بسیار خوب می‌دانست.

پیرمرد برای خاطر مادرم از شغل مهمی که داشت دست کشید و پیش ما آمد که دختر در بدرش را سرپرستی کند . مردی بود به تمام معنا آراسته، با تربیت اشرافی روسی قدیم، که در محیط دیپلماتیک دوره‌نزار ساخته شده بود. کتاب‌هایش به رگگ جانش بسته بود. چند صندوق کتاب داشت و من شروع کردم به خواندن کتاب‌هایش . دقیقاً دوازده سالم بود و درست یادم است اولین چیزی که خواندم قصه کوتاهی بود از «هانری-بور دو» به نام «مطرب» و به ترجمه پرویز نائل خانلری در نشریه کوچکی به اسم «افسانه» که مرتباً برای پدر بزرگ می‌آمد. این قصه کوتاه رمانتیک سه چهار صفحه‌ئی که فقط به خاطر کوتاهی‌ش برای خواندن انتخاب

شده بود آتش مطالعه را در من روشن کرد و جانشین اندوه مأیوسانه موسیقی شد.

دوست آن روزگار من محمد مالکی بود (که پس از آن دیگر هرگز ندیدمش اما خبرش را دارم که امروز از کله گنده‌های راه آهن است) . علاقه‌ئی دیوانه‌وار به هم داشتیم و شب و روزمان باهم می‌گذشت. - قصه مطرب چنان آتش به باروت افکنده بود که آنرا (به خیال خام خود) به صورت نمایشنامه‌ای در آوردم . با دست مقداری بلیت «نوشتیم» همه اش همت عالی. چون خودمان هم می‌دانستیم که کسی پولی به مان نخواهد داد . یادم است که فقط يك استوار پولدار ارتش که زیر دست پدرم کار می‌کرد اما املاک و مستغلات زیادی در بیرجند داشت و به خصوص به خاطر مزارع زعفران کاری عظیمش در «خوسف» سخت معروف بود در کمال گشاده‌دستی در برابر بلیت پنج تومان به ما داد که ثروتی شاهوار بود و چون تا مدت‌ها نمی‌دانستیم با آن چه کنیم گمش کردیم .

باری چنین بود که به ناگهان عشق بزرگ مطالعه جانشین عشق مأیوس موسیقی شد . و این عشق، هنگامی که در نخستین سال دبیرستان با نخستین کتاب قرائتی فرانسه‌مان «لکتور» روبه‌رو شدم به جنون رسید. انگار به سرچشمه جادوئی همه عشق‌ها دست پیدا کرده بودم .

قصه مطرب از ذهنم می‌گذشت و لکتور پراسرار را جلو چشم می‌دیدم و با خود می‌گفتم بی‌گمان بسی چیزها در این کتاب هست که مطرب پیش‌شان قطره‌ئی است در برابر دریا .

اما در مدرسه، آن را سطر به سطر، ذره به ذره، کلمه به کلمه درس



می دهند ، و کو حوصله ، کو تحمل ، کو صبر؟ - می خواستم همه اش را  
یکجا ببلم . اما چه گونه ؟

دیکسیونر!

کشف این که کتابی هست به نام دیکسیونر که کلید این معماست ،  
کشف سرچشمه آب حیات بود .- این درست . اما پولی را که با آن بشود  
به چنین کتاب گران قیمتی دست پیدا کرد از کجا می توان آورد ؟  
چه روزها که پشت شیشه کتابفروشی ایستاده بودم و دیکسیونر  
یکتائی را که تنها لغتنامه فرانسه به فارسی آن روز بود در عالم خیال ورق  
زده بودم .

بارها قیمتش را از کتابفروش پرسیده بودم :- بیست و چهار قران!  
(چنین پولی را از کجا باید آورد؟ این که گنج قارون می خواهد!)

و همان روزها بود که دوباره خانواده به مشهد کوچ کرد . همچنان  
بدون پدرم ، که اکنون در واحدهای سرحدی ایران و افغانستان به مأموریت  
فرستاده شده بود ، و همچنان با حسرت دیکسیونر که داغش چون داغ  
موسیقی گس و سوزنده بود .

نخستین چندماه اقامت در مشهد با غم دیکسیونر و غم بی پولی  
خانوادگی گذشت تا آن که ناگهان از پدرم نود تومان خرجی رسید . -  
بخشی از طلب هر طلبکار داده شد . صغرا چندین بار رفت و برگشت .  
و سرانجام ، هیچده تومان باقی مانده میان بخشی از طلب پدر بزرگ و  
مخارج ضرور خانواده تقسیم شد .

پدر بزرگ ، اسکناس پنج تومانیش را لای کیف بغلیش گذاشت  
و کیف را در جیب بغل نیم تنه اش . با همان ظرافت و آراستگی همیشگیش .

و همچنان که عادت او بود: باشانه کوچک فلزی مخصوصش به شانه کردن  
سبیل‌های کت و کلفت خود پرداخت .

من از پشت شیشه به نیم‌تنه پدر بزرگ که به جارختی آویزان بود  
نگاه کردم و لرزشی از نفرت و اشتیاق بر سراپایم گذشت.  
آه، اگر دستم را دراز کنم دی‌کسیون‌را برداشته‌ام!

سال‌های بعد رساله مهمی خواندم: درباره «تئوری» و «عمل» -  
اما آن روز، وقتی عمل زائیده شد، تئوری هنوز دوران جنینی را طی  
می‌کرد .

درواقع، تصمیمی که گرفته نشده بود با چنان سرعتی عملی شد،  
که وقتی اسکناس پدر بزرگ را در جیبم می‌گذاشتم تصور می‌کنم نه فقط  
هنوز برای تصاحبش تصمیمی نگرفته بودم، بلکه هنوز داشتم امکانات  
به جیب‌زدنش را بررسی می‌کردم، و چگونگی واکش خانواده را در  
برخورد با این امری سابقه، و رسوائی و شرمساری احتمالی‌اش را؛ و هنوز  
در این نکته می‌اندیشیدم که آیا این عمل دقیقاً همان‌که دزدی نام دارد  
هست یا نیست؟ و اگر هست، این حکم بسیار خوف‌انگیز که « تخم مرغ  
دزد شتر دزد می‌شود» با آن تطبیق می‌کند یا نه؟ - و حتی گمان می‌کنم  
دست‌آخ‌هم‌تنها و تنها به این دلیل توانستم خودم را مجاب کنم و به تصاحب  
پول پدر بزرگ رضایت بدهم، که با کمال تعجب دیدم کار از کار گذشته  
است!

این‌ها بدون شك قصه پردازی نیست، یا لغت و لعاب دادن به يك  
حادثه کوچک نیست:

یادم است که گرچه قبلاً دیده بودم پولی که پدر بزرگ در کیف

بغلبش می گذارد يك اسكناس پنج تومانی است، وقتی که آن را از نزدیک و به قصد تصاحب لمس کردم تازه متوجه شدم که من فقط به نیمی از آن احتیاج دارم. و در برابر آن نیمه نالازم به شدت پریشان شدم و احساس شرمساری و بیچارگی کردم؛ و دقیقاً، فقط آن بیست و شش ربالی را که به هیچ دردم نمی خورد حس کردم که «می دزدم»!

با این همه، پول به سهولت غیر قابل تصویری به چنگ آمد. از شرم و تردید و نفرتش که بگذریم، عینهو آب خوردن. آنچنان بی مقدمه و آسان و ناگهانی، که به راستی تصاحب دیکسیونر را با آن همه خون دلی که به خاطرش خورده بودم باور نمی کردم.

کتابفروشی زوار، زیر ساختمان چهار طبقه معروف مشهد بود. با نفعن میلیاردری که دارد گران ترین روز لزوویس دنیا را می خرد دیکسیونر را خریدم. کنار باغ ملی کافه کوچکی بود که لیموناد و پالوده و بستنی می فروخت. يك ساعتی آنجا نشستم و بیابایی سه تا پالوده خوردم. به هر حال می بایست كلك باقیمانده پول را می کندم. می بایست آثار جرم را محو می کردم. اما هنوز به اشکال عمده کار پی نبرده بودم. سه تا پالوده، سر تانهش می شد سه عباسی. و کو تا بیست و شش هزار!

با هر پالوده، يك دور کتاب را ورق زدم بار اول عکس هایش را تماشا کردم، بار آخر به صرافت افتادم ببینم بستنی به فرانسه چه می شود. عجب! چه جوری؟ (و البته دیکسیونر فرانسه به فارسی بود!) چون از نظام القبائی لغتنامه ها چیزی نمی دانستم مثل خر توی گل ماندم که چه گونه میشود به دنبال معنای هر کلمه ئی يك دور کتاب را از سر تانه ورق زد. این معما را طفلکی پدر بزرگ شب بعد برایم حل کرد و راه

استفاده از لغتنامه را بم آموخت.

باقیمانده پول به این مفتی‌ها تمام بشو نبود. از تصمیم‌هایی که در باره‌اش گرفتم یکی این بود که جانی در خانه پنهانش کنم. اما هنوز سرگنده زیر لحاف بود، و تنها هنگامی به وجود آن پی بردم که نزدیک خانه رسیدم:

- یعنی با دیکسیونر بروم توی خانه؟ نمی‌برسند این را از کجا آورده‌ای؟

بخ کردم!

محلله سراب را چندبار دورزدم و فکر کردم. عقلم به هیچ جا قد نداد. دلم پر می‌زد که به خانه بروم و با دیکسیونر روی لکتور دمر شوم. اما تنها راه حل قضیه، مایوس‌کننده‌ترین‌شان بود: برگشتن به کتابخانه زوار و خواهش کردن که:

- بی‌زحمت این را تا فردا برای من امانت نگهدارید.

تا در این فرصت فکری به حالش بکنم.

و تقریباً به بیست قدمی چارطبقة رسیده بودم که کلید معما از آسمان جلو پایم افتاد ...

خانواده دکتر ن. تقریباً همسایه مامی شدند و پسرشان عبدالله خان.

همشاگردی من بود. البته همشاگردی، و نه همکلاس.

ابن عبدالله خان موجودی بود به راستی حیرت‌انگیز. چیزی که

به‌اش نمی‌آمد این که شاگرد سال سوم دبیرستان باشد. بیش‌تر به‌اش

می‌آمد که مثلاً دلال معاملات ملکی یا گاراژدار باشد.

هیکلی بزرگ و قدی کوتاه و شکمی گنده داشت و عجیب چارشانه

بود . چشم لوچش که پشت عینک قاب شده بود باعث شد اولین بار که در عرم عکس سارتر را دیدم مدت ها در ذهنم بکاوم که اورا کجا دیده ام . در اولین برخورد احساس عجیبی در آدم ایجاد می کرد . احساسی واقعاً درک ناکردنی تر از آن که به این مفتی ها بشود از سر و ازش کرد . و به همین دلیل ، قیافه اش مثل آکله شتری به ذهن آدم می افتاد و آزار می داد . شاید باور کردنش يك خرده مشکل باشد اگر بگویم که من ، رمز این احساس کنه وار را مثلاً سی سال بعد کشف کردم و آن هم کاملاً بر حسب اتفاق . درست مثل شازده کوچولو که ، بعدها ، وقتی روباه برایش از «اهلی شدن» حرف می زد ، یعنی تقریباً بعد از مرگ سهراب ، تازه به این مکاشفه رسید که گلش اورا اهلی کرده بوده است !

راز عبدالله خان این بود که انگار ربخت و قیافه اش در جهت مخالف سن و سالش حرکت کرده بود ( با می کرد ) : به جای آن که ریختنش پا به پای سن و سالش از کودکی به سوی جوانی و پیری برود از پیری به طرف کودکی می آمد و در نتیجه چنین می نمود که سابق پیر بوده و حالا تازه تازه دارد نوجوان می شود .

زن پدر و حشنا کی داشت که قاپ دکتر را دزدیده بود . و چون عبدالله خان واقعاً موجودی نجسب و چندش آور بود که يك مثقالش را با دو خروار عسل نمی شد خورد ، در خانه شان حکم کتاب دعای مندرسی را پیدا کرده بود که نه می شد دورش انداخت و نه می شد تحملش کرد . پس اتاقی دم در حیاط به اش داده بودند که هر غلطی می کند آن جا بکند . مقرری مرتبی از پدیده می گرفت ، خوراك و پوشاك هم تأمین بود و ، دیگر کسی کاری به کارش نداشت . لاجرم عبدالله خان همه کاری می کرد

جز درس خواندن : سیگار می کشید، عرق می خورد ، و به عنوان يك  
تفنن هنری تار می زد. و چه تاری که مسلمان نشنود کافر نبیند !  
باری عبدالله خان شد کلید جادویی معمای من .  
برگشتم تو بستنی فروشی نشستیم ، به حساب من مخلوط و  
نان شیرینی مفصلی سفارش داد ( که مخلوط عبارت بود از بستنی و پالوده  
با هم ) ، ضمن خوردن شاهکار مرا شنید. تا آن جا که گفتم : - لابد دیگر  
تا حالا فهمیده اند که یکی پول پدر بزرگ را از جیبش کش رفته . و من  
پاک مانده ام معطل که دیکسیونر به این کت و کلفتی را چه جوری ببرم  
خانه که کسی نفهمد ، و چه جوری ازش استفاده کنم که کسی نبیند .  
چون که ...

عبدالله خان بادهان پرگفت :

- می فهمم ، آره ، می فهمم .

قاشق را گذاشت ، دیکسیونر را برداشت و رقی زد ، سبک سنگینش

کرد ؛ و پرسید :

- قیمتش چند است ؟

خرشدم و گفتم : - بیست و چهار هزار .

از حیرت سوت بلندی کشید و دوباره کتاب را تودست هایش وزن

کرد . و البته این بار به عنوان چیزی گران بها .

گفت : - خیال داری بگذارش پیش من بماند . درست فهمیدم ؟

گفتم : - نه بابا . آن وقت فایده اش برایم چیست ؟ همان جا تو

کتاب فروشی هم می توانست بماند .

گفت : - پس چه ؟

گفتم: فقط تو زحمتی بکش بیرش خانه تان، من شب صغرا را  
 را می فرستم پیغام می دهم که دیکسیونرت را برای یکی دوشب امانت بده  
 به من... بعد هم بالاخره يك کاریش می کنم . مثلاً می گویم عبدالله خان  
 این را ببخشید به من .  
 گفت: آره . فکر خوبی است .

با خیال راحت راه افتادیم طرف خانه . خیال نداشتم در باره  
 باقیمانده پول که به این مفتی ها خرج بشو نبود چیزی به عبدالله خان  
 بگویم . اما نزدیک های خانه وحشتی عجیب چنگ به جانم انداخت و  
 ناگهان هزار جور فکر از سرم گذشت: انواع و اقسام اتفاقات غیرمنتظری  
 که امکان داشت رخ بدهد و باعث لو رفتنم بشود. انواع و اقسام پیشامد  
 های غیر قابل تصویری که نتیجه نهائی همه شان این بود که همراه داشتن  
 این پول از عقل سلیم به دور است، اما وقتی چاره را منحصر به این می-  
 دیدم که آن را به عبدالله خان بدهم، از خودم منفر می شدم. می دانستم که  
 مادرم به هر يك شاهی از آن پول چه قدر احتیاج دارد. می دانستم کاری  
 سخت شریانه کرده ام که شانه هایم تحمل سنگینی بارش را ندارد، و از  
 هر کجا که جلوش را بگیرم روحم را از تحمل عذاب بیش تری معاف  
 کرده ام. و در همان حال می دانستم که راه برگشتی نیست، دست و پائی  
 بیهوده می زنم و بیخود خودم را خسته می کنم.  
 به يك حرکت، دستم را از جیبم در آوردم و پول ها را که تو مشتم  
 عرق کرده بود به طرف عبدالله خان دراز کردم.

همین قدر توانستم بگویم: - مال تو!  
و گریه مجالم نداد.  
چیزی مثل کرباس تو سینه‌ام پاره شد.  
لب جوی کنار خیابان، همه فالوده‌ها را بالا آوردم.





## قرمز و آبی

۴ : ع. آل رسول  
بخطار صفای او و ارادت من

فضول	آدم‌ها
خانم تنابنده	
آقای تنابنده	

صحنه: اتاق نشیمن در منزل تنابنده‌ها

## فضول

کنار پرده بسته، جلو صحنه می ایستد :

معذرت می خواهم و استدعا می کنم نسبت به عرایض من توجه خاصی مبذول نفرمائید...

من «ناظر قضایا» هستم و درحقیقت - اینجا که ایستاده‌ام - نقش نویسنده نمایشنامه امشب را بازی می کنم. و چون جز در مواقع لزوم نوری سن نخواهم رفت، جا دارد از حضورتان تمنا کنم که مرا جزو اشخاص داستان - و به اصطلاح، جزو «پرسوناژ»ها - به حساب نیارید. زیرا اشخاص داستان، فقط آقا و خانم «تنبنده» هستند...

من با آقا و خانم تنبنده هیچ نسبتی ندارم. اما اگر صحنه نمایش را منزل خانم و آقای تنبنده فرض کنیم، جای من خود به خود تقریباً همین نقطه‌ئی می شود که الان ایستاده‌ام. چون که من - به اصطلاح خودمان همسایه دیوار به دیوار آن‌ها هستم، و لابد به همین خاطر است که نویسنده

محترم، برای تشریح اوضاع و احوال ابن آفا و خانم، مرا انتخاب کرده. زیرا اجتماع دارای قواعدی بی چون و چراست، و برطبق یکی از همین قواعد است که شما، به آن اندازه که از زندگی همسایه‌تان خبر دارید، از زندگی خودتان آگاه نیستید.

به هر صورت، اکنون خواه و ناخواه وظیفه‌ئی بر عهده من گذاشته‌اند. و من که خلق خدادندان‌هایم را شمرده‌اند و همیشه می‌توانند بامدگر گرفتن از کلمه شریف «وظیفه مقدس» انجام هر عمل نامربوطی را به‌گرفته‌ام بگذارند، این بار نیز خودم را موظف می‌دانم بدون این که يك لحظه درباره «حقانیت» این وظیفه اندیشه کنم، آن را انجام بدهم... در هر حال، وظیفه مقدس است.

برای باز کردن پرده به وسط صحنه می‌رود. يك لحظه  
مردد می‌ماند. بعد منصرف می‌شود و به جای اول  
برمی‌گردد

پیش از آنکه پرده کنار برود، و به عبارت بهتر: پیش از آنکه پرده را از روی زندگی این زن و مرد کنار بزنم، لازم است چند نکته را برای شما روشن کرده باشم.  
اجازه بدهید.

کاغذی از جیب بیرون می‌آورد و از روی آن  
می‌خواند:

### قرمز و آبی

توضیح می‌دهد:

این، اسمی است که نویسندۀ نمایشنامه، برای نوشته خود انتخاب

کرده است. اما اگر عقیده مرا بخواهید، این اسم قدری پیش پا افتاده است و می‌شد اسم دیگری برای آن انتخاب کرد .

از روی نوشته میخواند :

صحنه: اتاق نشیمن خانهٔ تنابنده‌ها...

زمان : یکی از اولین روزهای زمستان، از ساعت پنج بعد از ظهر

ناهشت...

توضیح می‌دهد:

این نکته را هم باید تذکر بدهم که با پائین آمدن پرده در ساعت هشت، به هیچ وجه نباید نمایش را «خاتمه یافته» تلقی کرد ... باید آگاه بود که نمایش، در خانهٔ تنابنده‌ها، به هیچ وجه پایان نمی‌پذیرد. حتی اگر یکی از تنابنده‌ها خرقه تهی کند و عمرش را به شما بدهد، باز - با تجدید فراش کردن آقا یا شوهر کردن خانم - نمایش ادامه خواهد یافت ... آنچه دستگیر من شده این است که فرود آمدن پرده فقط برای جلوگیری از يك نوع «تکرار» است. البته نمی‌گویم «تکرار احمقانه» - زیرا آقا و خانم تنابنده که مرتب در حال تکرار نمایش خویشند، مردمی با فرهنگند و من لا اقل به خودم اجازه نمی‌دهم چنین توهینی در حق ایشان روا بدارم ...

از روی کاغذ میخواند :

و بالاخره، آدم‌های نمایش : خانم تنابنده، آقای تنابنده...

کاغذ را تاسی کند و به جیب می‌گذارد .

بسیار خوب، پس آدم‌های نمایش هم، خانم و آقای تنابنده ،

یعنی همسایه‌های عزیز من هستند ...

این خانم تنابنده بانوئی است سی ساله ، اجتماعی ، آراسته و پراسته، و عضو برجسته یکی از جمعیت های تشریفاتی بانوان... همه اهل محل عقیده دارند که اگر خستگی های ناشی از کار کشنده آقای تنابنده دل و دماغی برای این مرد شریف باقی می گذاشت ، به خوبی می توانست در کنار این زن خوب، بی دل و دماغی و خستگی ناشی از کار کشنده خود رافراموش کند .

اما آقای تنابنده مردی است سی و پنج ساله و بسیار بسیار متین ، که مدیریکی از مهم ترین شرکت های این شهر است... بسیار جدی است. بسیار بسیار دوست داشتنی است. و اهل محل می گویند: « اگر خانم تنابنده يك کمی دست از اداهش برمی داشت و خودش را خوشبخت می دانست ، این مرد در زندگی او نقصی باقی نمی گذاشت! »

اما خانم تنابنده «ادا» در نمی آورد. و مردم این حرف را می زنند برای آن که نمی دانند گره کار در کجاست. نکات دیگری هم هست که عیناً از روی یادداشت نویسنده می خوانم :

کاغذ را مجدداً بیرون می آورد:

نویسنده نوشته است.

از روی کاغذ می خواند:

آقا و خانم تنابنده ممکن است بچه - یا بچه هائی - نیز داشته باشند، ولی در سراسر این نمایش از آن ها نامی پمیان نمی آید... تماشاچی می تواند پیش خود تصور کند که بچه ها به مهمانی ، به خانه

خاله جان، یا مثلاً به سینما رفته اند... و یا اصلاً می‌تواند شبهه را قوی‌تر بگیرد که بچه‌ها هنوز به دنیا نیامده‌اند.

به‌هر تقدیر، منظور این است که اگر در جریان نمایش، یکی از آدم‌ها عصبی یا بدبین به نظر آمد، تماشاچی نباید تصور کند که علت این بدبینی یا عصبانیت، دوری از بچه‌ها یا فقدان آن‌هاست. و برای این که چنین شبهه‌ئی پیش نیاید، مسئله بچه‌ها را با افزودن این جمله به یادداشت خود خاتمه یافته تلقی می‌کنیم: «خانم و آقای تنابنده با بچه میانه‌ئی ندارند و ترجیح می‌دهند که هرگز بچه نداشته باشند. والسلام.» يك توضیح پیش‌بینانه این که، سالن....

دنباله این جمله را از روی کاغذ در ذهن خود مرور

می‌کند. پس از آن، نگاهی به سالن افکنده می‌خندد.

نوشته است که:

از روی یادداشت

«توضیح پیش‌بینانه این که، سالن از تماشاچی خالی است. زیر مردم معمولاً به تکرار شبانه زندگی روزانه خود اهمیتی قائل نیستند و اگر به تماشای چنین نمایشی بیایند سالن را با خمیازه‌های خود پر می‌کنند.»

مجدداً می‌خندد و کاغذ را در جیب می‌گذارد.

خوب دیگر، این هم يك جور پیش‌بینی است!

ولی با این وجود، نویسنده برای جلب نظر تماشاچیان و آب و رنگ دادن به نمایشنامه خود از هیچ کوششی دریغ نکرده، و به‌طوری که خواهید دید، صحنه را به بهترین صورتی آراسته. این صحنه حتی المقدور سعی شده است که با اتاق نشیمن منزل تنابنده‌ها شباهت داشته باشد...



ملاحظه کنید:

هرده سن را شخصاً کنار می‌زند. به‌وسط صحنه می‌رود  
و توضیح می‌دهد:  
چهارتا مبل بسیار ساده و درعین حال بسیار زیبا که روکشی به  
رنگ آبی آسمانی دارد.

روکش یکی از مبل‌ها را برمی‌دارد می‌آید جلو سن و  
آن را به تماشاچیان نشان می‌دهد:  
ببینید: رنگ این روکش، آبی آسمانی است. اما این روکش  
را نویسنده از خودش به این مبل‌ها اضافه کرده، زیرا رنگ پارچه مبل-  
های اناق نشیمن تابنده‌ها، همین‌جور که ملاحظه می‌فرمائید قرمز روشن  
است...

مبل‌ها را نشان می‌دهد  
البته شك نیست که نویسنده از این کار قصد خاصی داشته و لابد  
این قصد در جریان نمایش آشکار خواهد شد.

روکش را دوباره به مبل می‌کشد  
این دستگاه رادبوگرام و، این یکی هم قفسه جای صفحه‌است.  
هردوی اینها قلبی است و فقط ظاهر خود را دارند.

دستگاه را برمی‌گرداند و تخته بندی پشت آن را  
به تماشاچیان نشان می‌دهد.  
ملاحظه فرمودید؟

دست درجیب، قدم زنان جلو می‌آید:

يك واقعتی را به شما عرض کنم:

همه اهل محل معتقدند گرامی که تنابنده‌ها دارند در تمام این شهر بی نظیر است. اما من که ده سال است افتخار همسایگی دیوار به دیوار این خانوادۀ محترم را دارم تا حالا حتی يك بار هم صدای این گرام را نشنیده‌ام.

پس در واقع، این تخته‌بندی بی‌فایده‌ئی که الان در اینجا است از لحاظ نتیجه عملی، با گرام منزل تنابنده‌ها چندان تفاوتی هم ندارد. - دارد؟

به وسط صحنه برمی‌گردد. به طرف قفسه‌ی جای صفحه می‌رود و پس از کاوش در آن، در حالی که از روی تأسف سرتکان می‌دهد برمی‌گردد روی دسته‌ی یکی از سبیل‌ها می‌نشیند:

این‌ها هم فقط جلد خالی صفحات است:

نماز مردگان، اثر موزار<sup>۱</sup>.

مصائب متای قدیس، اثر یوهان سباستیان باخ<sup>۲</sup>. بار کارول<sup>۳</sup>، از چایکوفسکی<sup>۴</sup>. سونات «فا» مائور، شماره یک، از بتهوون<sup>۴</sup>... و غیره... و غیره...

همه اینها درست. ولی وقتی قرار است هیچ کدام شان شنیده نشوند، قبول نمی‌کنید که جلد خالی شان هم زیادی است؟ این بیانو هم مثل باقی چیزها... اگر سیم‌ها بش را داشته باشدم،

1. Requiem, MOZART.

2. Mathäus . passion, Joh. Seb. BACH.

3. Barcarolla, TCHAIKOVSKI.

4. Sonate en FA majeur, No I, BEETHOVEN

لابد که کش را ندارد... اما عاقلانه تر همان است که آدم نسبت به موجودیت  
جعبه خالیش هم شك داشته باشد .  
اما روی پیانو، این «چیز»، مجسمه يك آهنگساز بزرگ دوره  
رمانتیک است....

مجسمه، همیشه يك چیز واقعی است . چون که تا « ساختگی »  
نباشد «مجسمه» نمی شود! پس اینجا، در خانه تئابنده ها، تنها چیز واقعی  
همین مجسمه است. یعنی چیزی که حقیقتش در اینست که ساختگی باشد...  
جای تأسف است که بعضی آدم ها حتی مجسمه هم نیستند!  
بله. اینها چیزهایی ست که من هم از حقیقتشان بی خبر بودم . از  
دور می دیدم و ظاهرشان فریب می داد، همانطور که شما الان از آنجا  
می بینید و اگر من باطنشان را بر ملا نمی کردم چه بسا که ظاهرشان فریب تان  
داده بود .

به تلفن و آن عسلی قشنگ زیرش هم لابد تا حالا توجه فرموده اید.  
این تلفن مال اینجا نیست، بلکه آن را برای چند ساعت از اتاق  
مدیر تماشاخانه به این جا آورده ایم... البته سیمش را هم وصل نکرده ایم،  
چون در آن صورت امکان داشت وسط کار زنگ بزنند و به اصطلاح  
کارگردان ما «آتمسفر صحنه را عوض کند».

همیشه وقتی يك چیز جدی و درست وسط يك عده چیزهای قلابی  
و نادرست قرار بگیرد «آتمسفر صحنه» عوض می شود. این امر کلی  
است. ولی خوب، بگذار ما که مایلیم حتی المقدور با چیزهایی که واقعی

است سرو کار داشته باشیم از این تلفن تشریفات هم برای خانه مصنوعی  
تأبندهای ساخنگی يك تلفن واقعی ترتیب بدھیم.

سیم تلفن را وصل می کند. و يك لحظه بعد. تلفن شروع  
می کند به زنگ زدن .

این قفسه هم، قفسه کتاب های سردستی است... یعنی آن عده از  
کتاب ها که مورد مراجعه دائمی آقا و خانم تأبنده است - از قبیل لغت  
نامه ها، لاروس، دائرة المعارف، المنجد و احتمالاً مجموعه تصنیف های  
رادیو. همه را از کتابخانه آورده اند اینجا که دم دست باشد...

با اشاره به تلفن که همچنان مشغول زنگ زدن است:  
آه، می بینید که ماشاء الله «واقعیّت» چه می کند؟

می رود به طرف تلفن و گوشی را برمی دارد :

آلو!... بله؟...

نه آقا. نه خیر این جا اتاق مدیر تماشاخانه نیست ...

خیر، نیستند آقا...

عجیب است! آقای من! عرض کردم مدیر تماشاخانه اینجا نیست.  
خیر...

خواهش می کنم بعد صحبت بفرمائید، شما به کلی آتمسفر صحنه  
راعوض کردید ....

بله؟

آتمسفر آقا، آتمسفر ....

نه جانم، آتمسفر فحش نیست، بنده قصد نام سازاگفتن به جناب عالی را  
نداشتم... اه!

سیم تلفن را قطع می‌کند و بادستمال، عرق پیشانی خود را می‌خشکاند.

بله، راجع به کتاب‌های سردستی عرض می‌کردم. من شخصاً گمان نمی‌کنم که این کتاب‌ها به‌خصوص، واقعاً «کتاب» نباشد و مثلاً فقط جلد خالی باشد. ولی در مورد وجود کتابخانه هیچگونه تضمینی نمی‌دهم. مخصوصاً اگر شما به‌انکای تجربه‌ئی که در مورد گرام و صفحات موسیقی و پیانو کسب کرده‌اید بخواید در مورد وجودیت کتابخانه شك کنید، دیگر کوشش برای برطرف کردن این شك در فهرست وظایف اینجانب نیست.

روی دیوار هم - چنانکه می‌بینید - يك ساعت الکتربکی هست. این ساعت هم يك ساعت واقعی است، اما عقربه‌هایش روی ساعت ۵ خوابیده است. دلیلش این است که نمایش باید از ساعت ۵ شروع بشود. بنابراین باید گفت که اکنون عقربه‌های آن در انتظار ورود خانم تنابنده هستند، و همین که خانم تنابنده وارد صحنه شد، آنها هم شروع به کار خواهند کرد.

با وجود این، کار این ساعت با کار ساعت‌های دیگر يك اختلاف کلی دارد و آن این است که هنگام پایان نمایش عقربه‌هایش ساعت ۸ شب را نشان خواهد داد، در حالی که تمام آن مدت عملاً بیش از نیم ساعت طول نکشیده.

می‌خواستم نکات دیگری را هم روشن کنم:

این اتاق، در زاویه دست راست دیوار روبه روی شما، یک پنجره بزرگ چهاردری دارد که، در قالب خود، یک زاویه قائمه را تشکیل می‌دهد. یعنی یک درش روی دیوار سمت چپ است و سه در دیگرش روی دیوار روبه‌رو.

جلو این پنجره‌ها یک پرده توری نازک آویخته‌اند و از پشت آن، سرشاخه‌های برهنه درختان باغ پیداست. البته علتش هم واضح است: الان که من دارم باشما صحبت می‌کنم، اتاق تاریک است اما در خارج هنوز آفتاب باقی است. بعد، - یعنی وقتی که نمایش شروع شد - چراغ داخل اتاق را روشن می‌کنند و شما خواهید دید که چطور بیرون به سرعت روبه تاریکی می‌رود و شب در باغ پائین می‌آید. ولی، پس از آن، آشپز که حالا به بازار رفته برمی‌گردد و سر راهش فانوس پایه دار باغ را روشن می‌کند. و آنوقت، شما دوباره خواهید توانست از پنجره، باغ را تماشا کنید. ولی کارگردان این فانوس را عمداً طوری قرار داده که از توی سالن نتوانند خود آن را ببینند. چندان لزومی هم ندارد. زیرا منظور از فانوس روشنایی دادن است، نه دیدن خود آن.

این اجاق چوبسوز دیواری هم یکی از آن عجایب روزگار است:

دهانه‌اش را با سنگ‌هایی که به‌طور نیمه طبیعی روی هم قرار گرفته ساخته‌اند، و جلوش نرده‌های سرخ و سیاه آهنی کار گذاشته‌اند. ابن بخاری بی‌زبان، یکی از گویاترین چیزهایی است که آدم در مدت عمرش ممکن است ببیند. حالا خواهیم گفت که چه‌طور، اما قبلاً

مجبورم توضیحاتی درباره این نقاشی دیواری داده باشم:

این نقاشی دیواری - یا به قول نقاش ها: فرسك - درست توجه کنید: انسانی است که دارد باژدها پنجه می کند . فرسك، تمام دیوار روبروی شمارا - از بالای بخاری تا زاویه سقف گرفته است.

این تصویر را مخصوصاً طوری کشیده اند که دهانه سنگی بخاری، عملاً حالت غار و پناهگاه اژدها را پیدا کند. به عبارت دیگر: بخاری، جزء وجودی این نقاشی به شمار می رود . اما بخاری جزء وجودی اتاق هم هست . بنابراین ، این نبرد پایان ناپذیر انسان واژدها، به مدد بخاری ، جزء وجودی خود اتاق به شمار می رود . به این ترتیب ، بخاری بازبان بی زبانی، این تصویر وحشتناک را با این اتاق ، با این خانه، و با مردمی که در این خانه، به کومك این بخاری نزدیکی بیشتری حس می کند. شاید نویسنده این نمایشنامه، از انتخاب این نقش برای این دیوار، قصد خاصی داشته است.

من شخصاً نقاشی اصلی دیوار اتاق تنابنده ها را ندیده ام ، اما نوکرشان می گفت: «يك چیز الخ پلخی خرچنگك و قورباغه است.» و از این جمله می توان نتیجه گرفت که فرسك اصلی دیوار آن اتاق، باید - طبق مدتخطی ناپذیر روز - نقش آبستره‌ئی باشد... در هر حال، به جای آن نقاشی اصلی - که ما نمیدانیم چیست - اینجانبرد

انسان واژدها را کشیده‌اند.

مناظر دوردستی که در این نقاشی دیده می‌شود، همه دیوار طرف چپ سن را هم اشغال کرده است که بدبختانه، تماشاچیان طرف چپ سالن نمی‌توانند آن را درست ببینند. خوب، چیز زیادی هم ندارد، امتداد همان کوه است، منتها چندتا کرکس و لاشخور هم دیده می‌شود که در هوا مشغول چرخ زدنند و ظاهراً پایان دعوی انسان واژدها را انتظار می‌کشند.

آخرین چیزی که باید روشن کنم، این کناره زیبای گرانبهائی است که از اینجا - از زبر این گلدان بزرگ نخل که در زاویه پنجره روی زمین گذاشته شده است - تا گوشه جلودست چپ، پهن شده و کف اتاق را به دو قسمت مثلثی شکل مساوی تقسیم می‌کند.

فلسفه این کناره هر چه باشد، کاری به‌اش نداریم، اما آنچه به - وضوح می‌بینیم این است که - گرچه به اتاق زیبایی و شکوه فوق‌العاده بخشیده - اما یک جور من و توئی، یک جور عدم صمیمیت در آن به وجود آورده و انگار میان این قسمت و آن قسمت اتاق جدائی انداخته است.

اتاق، همان نظم و ترتیبی را دارد که خانم تنابنده ممکن است بدان داده باشد.

چند و چون اشیاء از در آمد کافی آقای تنابنده حکایت می‌کند تا شما خیال نکنید که این خانواده از لحاظ مالی در مضیقه است؛ و نظم و



ترتیب آنها حاکی از اطمینانی است که خانم تنابنده نسبت به زندگی خود دارد ناگمان نرود که روح عدم ثبات و ناپایداری سایه بر این خانه افکنده است ...

بسیار خوب. حال شما به قدر کافی باصحنهٔ این نمایش آشنا شده‌اید و نمایش می‌تواند شروع شود.

شخصاً دو لنگهٔ پرده را می‌کشد  
پرده مثل نخست، کاملاً بسته می‌شود.

## سن اول

### (پرده باز می‌شود)

خانم تنابنده، تنها و بیکار، روی کاناپه نشسته ...  
صورت او تشخیص داده نمیشود؛ زیرا در یک پارچه  
نازک لفاف شده است.

دربخاری، آتش خوبی می‌سوزد (قبلاً بخاری خاموش  
بود)

ساعت، شروع به کار کرده و اکنون پنج بعد از ظهر  
را نشان می‌دهد.

باغ به طرز محسوسی هر لحظه تاریک‌تر میشود.  
در اتاق، نور، ضعیف است.

### فضول

به خانم تنابنده:

خانم تنابنده! خواهش می‌کنم شروع نکنید، تا من دربارهٔ نور

صحنه هم توضیح کوچکی بدهم.

رو به سالن، از جلو صحنه:

اتاق تنابنده‌ها پر است از چراغ‌ها و آباژورهای متعدد. اما اینجا، ملاحظه می‌کنید که اتاق، دارای نوری است سفید، کم رنگ، یکدست، و بدون سایه. علاوه بر اینها، منبع این نور هم درست معین نشده است... نویسنده نمایشنامه، با در نظر گرفتن این نور مخصوص، می‌خواهد بگوید که این، «نور»ی نیست که به جنگ تاریکی آمده باشد، بلکه در حقیقت این یک جور «سایه» است که مدام روشنایی را به فنا تهدید می‌کند. لیکن ما نمی‌توانیم همین حالا این مسئله را دریابیم، زیرا چشم‌های ما همیشه خطا می‌کند. غلش این است که در لحظه حاضر و در این تنگ غروب، باغ با شتاب بیشتری تاریک می‌شود، و به این دلیل، مانده‌تنه‌افنای بطئی روشنایی اتاق را نمی‌توانیم درک کنیم، بلکه حتی ممکن است آن را معکوس نیز ببینیم و چنین به نظرمان بیاید که اتاق، هر دم روشن‌تر می‌شود.

از پنجره پیدا است که باغ، دم به دم تاریک‌تر می‌شود. اما پس از آن که هوا به کلی تاریک شد و باغبان فانوس را روشن کرد و نور در باغ تثبیت شد، نبرد نور و تاریکی - که مدام در اتاق جریان دارد - با وضوح بیشتری آشکار می‌شود.

نور افکن، خانم تنابنده را به شکلی که صورت او در

تاریکی باقی بماند روشن می‌کند

این، خانم تنابنده است. البته یک خانم تنابنده ساختگی. و خانم

تنابنده واقعی، در سالن کنار شماست.

خانم تنابنده اصلا چنین لباسی ندارد؛ و این پیراهن، و به خصوص دامنی که می بینید، پیراهن و دامنی است که نویسنده نمایشنامه به قامت او بریده، و ملاحظه می کنید که رنگش آبی است و از جنس روکشی است که به مبیل های اصلی خانه تنابنده ها کشیده شده است، هر دو به رنگ آبی آسمانی است. اما حقیقتش این است که این لباس، غیر از این رنگ ظاهری، یک رنگ دیگر هم دارد.

می رود کنار خانم تنابنده می ایستد:

ببخشید خانم تنابنده! لطفا بایستید.

خانم تنابنده می ایستد.

همسایه، دو گوشه دامن او را می گیرد و چین های آن را بازمی کند. بر اثر آن قسمت های قرمز رنگ پنهانی دامن خانم تنابنده آشکار می شود.

دست او را نیز بلند می کند و مشاهده می شود آن قسمت از آستین ها که طرف تو قرار می گیرد نیز قرمز رنگ است، به رنگ پارچه اصلی روی مبیل ها. خانم تنابنده را مجدداً روی مبیل می نشاند.

حیاط تماشاخانه، طبق سفارش ما، پیراهن و به خصوص دامن خانم تنابنده را از دور رنگ آبی آسمانی و قرمز روشن به طرزی دوخته است که در حالت نشسته، فقط قسمت آبی رنگ آن پیدا است. اگر حالت نشستگی را - در مقایسه با حرکت کردن و راه رفتن - به یک نوع «آرامش» تعبیر کنیم، رنگ آبی لباس خانم تنابنده که پس از نشستن، ناگهان قرمزها را پنهان می کند و از نمود می اندازد - این «آرامش» را تأیید می کند.

روکش کاناپه هم از همین رنگ است. و وقتی که خانم تنابنده را باسکون خود در سر می‌گیرد، به این آرامش نمود بیشتری می‌دهد. بنابراین، هنگامی که خانم تنابنده حرکت می‌کند و در اتاق راه می‌رود، نمود قرمزی‌های دامن وی بانضادی که به وجود می‌آورد به خوبی می‌تواند وسیله بیان این عقیده قرار گیرد که نباید خیال کنیم روحیه این بانوی محترم، ازدرون نیز به رنگ ظاهر اوست... که می‌داند؟ شاید زیر این ظاهر پراز «آرامش» دل خونی وجود داشته باشد.

اما مسلم است که خانم تنابنده به «آشفته‌گی روح» خود مسلط است. نمی‌بینید چقدر آرام نشسته؟

به تعبیر دیگر: این مائیم که می‌خواهیم بگوئیم خانم تنابنده خوشبخت نیست، وگرنه، خانم تنابنده، خودش با صراحت خبر از بدبختی خویش ندارد. نگاه کنید :

به خانم تنابنده

— خانم تنابنده! شما زن بدبختی هستید؟

خانم تنابنده، بدون این که چیزی بگوید، به علامت نقی چند بار سرش را به این سو و آن سو تکان می‌دهد.

بنابراین، نویسنده، تضاد ظاهر و باطن او را، فقط با برهم زدن رنگ آرام و یکدست لباسی که به قامت وی بریده نشان می‌دهد. زیرا خانم تنابنده خود را بدبخت نمی‌داند، نادر نتیجه، با حرکاتی که معمولاً برای نمایش ناراحتی‌ها و دلواپسی‌های آنی و گذرا بروز می‌دهند کنه‌ئی را که «فی الواقع» برای او وجود ندارد، بروز دهد.

او هرگز حرکت یا عملی نخواهد کرد تا برای ما این توهم پیش



صدا می‌زند :

آقای تنابنده!

آقای تنابنده :

از انتهای سالن :

... بله !

### فضول

... لطفاً چند دقیقه اینجا بمانید. البته ما را از این جسارت عفو  
خواهید کرد.

آقای تنابنده از توی سالن ، از میان تماشاچیان ،  
می‌آید و وارد صحنه می‌شود .

آقای تنابنده :

... سلام جانم !

یکدیگر را می‌بوسند... خانم تنابنده همچنان نشسته  
است

این پرونده‌ئی که دیشب باخودم آوردم، کجاست؟

خانم تنابنده:

... همانجا توی اتاق کارت گذاشته‌ام. می‌خواهی بروم بیارم؟

### فضول

... بفرمائید، بفرمائید آقای تنابنده. حالا وقت این کار نیست. شما  
قبل از ساعت هفت و بیست دقیقه نباید به‌خانه بمانید... بفرمائید، خواهش  
می‌کنم .

آقای تنابنده از همان راهی که آمده است برمی‌گردد.

ملاحظه فرمودید که خانم تنابنده به‌هیچ وجه نگران شوهرش

نیست؟ ولی ...

متوجه خانم تنابنده می‌شود که از جابر خاسته به -  
طرف قفسه کتاب‌ها می‌رود.

ببینید: می‌خواهد کتابی بردارد و برای رفع بیکاری مطالعه کند.  
ولی من حاضرم باشما شرط ببندم که يك کلمه آن را هم نخواهد خواند!  
خانم تنابنده کتابی برداشته تا نزدیک کاناپه می‌آید، و  
بعد مجدداً بازگشته آن را سر جای خود می‌گذارد.  
ملاحظه فرمودید؟

موضوعی که بسیار قابل اهمیت است و من هنوز آن را با شما در  
میان نگذاشته‌ام، مسئله شکل و قیافه خانم تنابنده است.

خانم تنابنده به طرف پیانو می‌رود ، روی چهارپایه  
پشت پیانو می‌نشیند ولی متصرف می‌شود و به طرف  
کاناپه برمی‌گردد.

خانم تنابنده ممکن است بسیار زیبا باشد ، یا به عکس ، ممکن  
است اصلاً زیبا نباشد . ولی آقای تنابنده ، به تمام معنی يك «مرد زیبا»  
است. مرد بسیار موقر و پرکاری است... افسوس که «کار» برایش از  
صورت «وسیله زندگی» درآمده تبدیل به «هدف زندگی» شده است!

خانم تنابنده که پشت پنجره ایستاده به باغ می‌نگریسته ،  
اکنون بار دیگر به طرف کاناپه برمی‌گردد.

عرض کردم خانم تنابنده ممکن است بسیار زیبا باشد، و یا برعکس،  
ممکن است اصلاً زیبا نباشد. ولی در هر حال زن جلفی نیست و از آن  
گذشته، هیچ میلی به «تودل برو بودن» از خودش نشان نمی‌دهد .  
خانم تنابنده روی کاناپه می‌نشیند.

در صورت اول، زنی نیست که حاضر باشد برای جبران کمبودی  
 در زندگی‌اش - که البته کمبود مالی نیست - معشوقهٔ مردی شود....

من باید در اولین حلقهٔ آشنائی مان این مسئله را برای شماروشن  
 می‌کردم که از لحاظ پاکدامنی، خانم تنابنده زن بی‌همتائی است .  
 خانم تنابنده گوشی تلفن را برمی‌دارد ، اما پس از  
 چرخاندن یکی دو نمره مرد می‌ماند و سرانجام گوشی  
 را سر جایش می‌گذارد .

در صورت دوم، خانم تنابنده زنی نیست که احساس «زیبانبودن»  
 در او عقده‌ئی روحی به وجود آورد.

خانم تنابنده تصمیم می‌گیرد موسیقی بشنود . يك  
 صفحه از قفسهٔ صفحه‌ها بیرون می‌آورد ولی سر جایش  
 می‌گذارد و از آن کار منصرف می‌شود .

حتی نویسندهٔ نمایشنامه به کارگردان اجازه داده است که خانم  
 تنابنده را به شما نیبی بی‌اعتنا و یکسره « سرد مزاج » معرفی کند ...  
 می‌دانید چرا؟ گناهش با شماست ! - برای این که اندوه ناشناس او را  
 حمل بر این نکنید که زیر سرش بلند است!

حقیقت این است: این شخصیت و مناعتی که در سراپای خانم  
 تنابنده هست، از بی‌حوصلگی و تاریک‌خاطری او جدا نیست : او زن  
 «چشم و دل سیری» است، منتها....

او ه! ساعت هفت و بیست دقیقه است و الان آقای تنابنده خواهد آمد...  
 کنار می‌ایستد .



## سن دوم

آقای تنابنده از در طرف راست به سن وارد می‌شود

آقای تنابنده:

— سلام دوست عزیز!

می‌ایستد و تعجب می‌کند.

عجب! تو همین‌طور تنهایی؟

خانم تنابنده از دیدار شوهرش شاد می‌شود. موقرانه

برمی‌خیزد، پیش می‌رود و او را می‌بوسد ... آقای

تنابنده کیفش را باو می‌دهد و مؤدبانه خمیازه می‌کشد:

زودتر آمدم که بتوانم گزارش مهمی برای هیئت عامله شرکت

تهیه کنم. توی اداره، ارباب رجوع آدم را مستأصل می‌کنند ...

وای! چقدر خسته‌ام.

خانم تنابنده:

— حق داری، کارت خیلی سنگینه.

دسته یادداشتی از کیف شوهرش بیرون آورده. روی

عسلی می‌گذارد و کیف را کنار عسلی قرار می‌دهد.

آقای تنابنده:

می‌افتد روی میز

— تازه چی؟

### خانم تنابنده:

دارد کتاب دیگری برای خواندن جست و جوسی کند؛

- هوم؟

همچنان با چشم دنبال کتابی می گردد. آن را می یابد  
و از قفسه بیرون می آورد.

نه ...

می آید که روی کاناپه بنشیند

خواهرت تلفن کرد.

### آقای تنابنده:

روزنامه عصر را برمی دارد. نگاهی سرسری به آن

می اندازد و با نفرت به سوئی پرتش می کند.

- اه، دیگر دل آدم از روزنامه به هم می خورد...

### خانم تنابنده:

کتاب را برهم می گذارد.

- شوفر را مرخص کردی؟

روزنامه را جمع می کند و با نظم و ترتیب زیر علی

می گذارد.

### آقای تنابنده:

در این مدت، دستها را پشت گردن قلاب می کند.

سرش را به آن تکیه می دهد و چشم هایش را برهم

می گذارد.

- نه. فکر کردم شاید تو بخواهی جایی بروی.

چراغ باغ روشن می شود.

خانم تنابنده:

- خوب کردی. می‌خواهم بروم کمی پرتقال بخرم. از این پسره  
بر نمی‌آید....

کتاب را سر جای خودش می‌گذارد.

آقای تنابنده:

سرش را می‌خاراند و معلوم است که نمی‌داند چه  
می‌خواهد بکند.

- طول می‌کشد؟

خانم تنابنده:

- نانو گزارشت را بنویسی من هم برگشته‌ام.  
خانم تنابنده خارج می‌شود

## سن سوم

آقای تنابنده تنهاست. مدتی به سقف خیره می‌شود.  
بعد به ترتیب نسبت به همه این اعمال اقدام جدی  
به عمل می‌آورد: کتاب خواندن، پیانو زدن، نشستن،  
به باغ نگاه کردن، تلفن زدن و موسیقی شنیدن... لیکن  
در حقیقت نه کتاب می‌خواند. نه می‌نوازد، نه می‌نشیند،

نه به باغ نگاه می‌کند، نه تلفن می‌زند و نه صفحه می‌شنود...

این اعمال، هم از لحاظ ترتیب و هم از لحاظ صحنه - پردازشی نسخه برابر با اصل اعمال خانم تناپنده است در صحنه اول. و تماشاچی باید به سرعت این نکته را دریابد.

دوباره روی کاتاپه می‌نشیند. کف دست هایش را پشت گردن قلاب می‌کند. سرش را به آن تکیه می‌دهد و چشم هایش را برهم می‌گذارد.

دیگر اتاق کاسلا تاریک شده فقط شعله قرمز بخاری دهبواری گاه گاه با نور لرزانی اتاق را روشن می‌کند. توی باغ چراغ بانورزباد شاخه های برهنه را روشن کرده است. برف شدیدی شروع می‌شود

### آقای تناپنده :

- اه، دیگر دل آدم از همه چیز به هم می‌خورد!

پرده می‌افتد

۲-۱۱-۳۶



۳ ساعت، ۲۲ دقیقه، به صبح ...

به م. ا. به آذین «



دست کم برای خودم مثل آفتاب روشن است که آنچه مرا متوجه  
ورود آنها کرد، يك چیز معمولی - مثلاً شنیدن صدای پای شان - نبود .  
[گفتم ورود آنها، حال آن که به طور قطع می‌بایست گفته باشم  
حضورشان].

باری، وقتی که آن نگرانی عجیب در من به وجود آمد ، - یعنی  
وقتی که حس کردم انگار جز خودم کسان دیگری هم در اتاق هستند ، -  
بلافاصله سرم را بلند کردم و آنها را دیدم که سه تائی ، با اطمینان کامل  
روی مبل‌ها دور عسلی نشسته‌اند... خیر، صدای قدم‌های آنها یا سرو  
صدائی را که احتمالاً ممکن بود از صندلی‌ها درآورده باشند نشنیده  
بودم و از ورودشان آگاه شده بودم، فقط بر اثر يك نگرانی شدید روحی  
حضورشان را دریافتم؛ و وقتی که آنها را دیدم «شاید» مدنی هم از ورود -  
شان گذشته بود .



بی اختیار تو دلم گفتم: «بالاخره آمدند!» و آگاهی صریحی که در این جمله بود خودم را هم به تعجب واداشت؛ زیرا گذشته از این که هیچ کدام آن‌ها را نمی‌شناختم و پیش از آن ندیده بودم، اصولاً آن شب انتظار کسی را هم نداشتم. و این جمله «بالاخره آمدند» [که گفتنش دهانم را از طعم تلخ «کار از کار گذشت» مسبوق به سابقه‌ئی پر کرد] مرا از خودم به‌شک انداخت. در خودم يك خور شيله پيله، يك جور دوگانگی حس کردم. محیط پر از شکی در روحم به وجود آمد شبیه موقعی که محاصره شدگان معدود يك قلعه كوچك تو خودشان به وجود خائنی پی‌برند.

باز خجالت‌شان [و به علت آن که قبلاً روی اگرها و پیش آمده‌های اتفاقی زیاد فکر نکرده بودند]، و باروی قصد خاص‌شان به دنبال تمرین‌های زیاد، در هر حال، هیچ يك از آن‌ها این کنج‌کاوی را از خود نشان نداد که ببینند از دیدار ناگهانی آن‌ها در این موقع شب چه گونه حالی، از ترس یا تعجب یا هر دو، به‌من دست خواهد داد؛ آن هم به‌خصوص در اتاقی که ورود بدان امکان نداشت مگر این‌که در بزرگ بیرونی را بکوبند، و از خیابان‌شن‌ریزی شده باغ بگذرند، و با همراهی باغبان خطر حمله سگ‌های درنده‌ئی را که شب‌ها دور عمارت می‌گشتند از سر بگذرانند، از پلکان عربض جلو ساختمان بالا بیایند، در سرسرا را - اگر قفل نباشد - باز کنند و از راهرو طولانی بال راست عمارت بگذرند. (فکر کردم: یادم باشد فردا بگویم بیایند تخته‌های کف راهرو را تعمیر کنند. امروز دیگر صدایش از توی سرسرا هم شنیده می‌شود!)

نه! هیچ کدام این کنجکاوی را نشان ندادند که ببینند از دیدار ناگهانی شان در این بی وقت شب چه گونه حالتی به من دست می دهد... یکی شان سیگارش را می کشید و نگاهش به حلقه دودی بود که در هوا می چرخید و آرام آرام مثل تارهای ابریشم از هم باز می شد.

«- یعنی پس از ورود به اتاق و جابه جاشدن روی مبل ، آن را روشن کرده ؟»

- پس چطور صدای کبریت زدنش را نشنیدم؟»

دیگری، همچنان که به سقف سفید اتاق می نگریست، با انگشت های دست راستش بردسته میلی که رویش نشسته بود آهنگ تند و مرتب والسی را ضرب گرفته بود .

«- اعصابش ناراحت است .

- بعید هم نیست .

- امکان ندارد !»

و آن یکی، غرق مطالعه روزنامه شب بود .

«- راستی تو کرم در خانه نیست .

- این را می دانسته اند؟

- لابد می دانسته اند !»

نبودن تو کرازدیدن روزنامه به یادم آمد: وقتی که داشت می رفت از وسط راهرو برگشت و از دم در گفت: «روزنامه عصر را گذاشته ام روی عسلی، اما کلید راهرو پیش بنده است. راستی شما کلیدتان را دارید؟»

جیم را بازرسی کردم، کلید آنجا بود. خندیدم و به عنوان جواب

مان رانشان دادم. گفتم «با اجازه شما آقا» و رفت. زنش زائیده بود.

«لعنتی! تا فردا عصر هم بر نمی‌گردد!»

هیچ کدام آن‌ها نگاه و تعجب مرا تحویل نگرفت ...

آناً این تصور برایم پیش آمد که خودم منتظرشان بودم .

«- ولی من که این آقایان را به‌جانمی آورم!»

- پس باید دزد باشند...»

- ولابد کمی هم دیوانه... از همه چیز گذشته ، این آقایان به‌همه

چیز شبیهند الا دزد!»

- برای چه به آن‌ها پر خاش نکنم و علت ورود مرموزشان را نپرسم؟»

نگگ پاسخ‌دادن به این پرسش را به‌خودم هموار نکردم و جوابی

را که حاضر و آماده در چنته داشتم بیرون نیاوردم. - معلوم بود که اگر

چیزی از آن‌ها می‌پرسیدم جواب قانع‌کننده‌ئی بهم نمی‌دادند و نتیجتاً

امکان داشت بیشتر عصبانی شوم، دور بردارم، چیز زنده‌ئی بگویم یا

چیز توهین‌آمیزی به‌طرفشان پرت کنم و این کار بهانه‌ قانع‌کننده‌ئی

به‌دست آن‌ها بدهد [من این طرف، پشت میز کارم نشسته بودم و پهلوی

نسخه‌ دستنویس کتابی که داشتم برای آخرین بار در آن حك و اصلاحاتی

به‌عمل می‌آوردم ، مقداری پوست سیب و هسته‌ هلو و چندتا نه‌سیگار

بود!]

مصمم شدم که اگر نگاهم با نگاه یکی از آن‌ها برخورد کند لب‌خندی

بزنم، و از این که متوجه ورودشان نشده‌ام عذر بخواهم و در ضمن بپرسم

اگر جای یاقه‌وه میل دارند خودم به‌فاصله چند دقیقه برای‌شان آماده کنم .

بدین منظور سرفه پرصدای جالب توجهی کردم. سرم را بالا گرفتم و آرنج‌هایم را گذاشتم روی میز. اما سه تا مردها از حالتی که داشتند خارج نشدند. فقط آن یکی غرق مطالعه بود، روزنامه را ورق زد.

سرم را پائین انداختم و بی‌اراده وانمود کردم که در کمال بی‌خیالی به کار خود مشغولم، و از وجود آن‌ها ککم هم نگزیده است و به هیچ‌وجه احساس ناراحتی نکرده‌ام؛ و علاوه بر آن، اگر این آقایان محترم به خطا گمان کرده‌اند باین شوخی بسی مزه توانسته‌اند کم‌ترین مزاحمتی برای من فراهم کنند بهتر است یقین داشته باشند که بی‌گفت و گوا بلبه‌ترین آدم‌های دنیا هستند؛ و گرچه من اکنون دارم این مطلب را به‌طور ذهنی به آقایان خطاب می‌کنم، می‌توانند اطمینان داشته باشند که در این تخطب، به هر حال، جز کمال شهامت و مردانگی انگیزه‌ئی ندارم، و حاضرم تو چشم خودشان هم فریاد بکشم و بدون هیچ و اهمه‌ئی بگویم که مثلث این آقایان مثلث ابله‌ترین آدم‌های دنیا است و حتی فریاد بکشم که این صریح‌ترین عقیده‌ئی است که تا این ساعت از عمرم توانسته‌ام داشته باشم ...

به همین سبب دوشیار پررنگ بر کنار گونه‌هایم انداختم و نفس ضعیف و بی‌رملق تبسمی بر لب‌هایم جا دادم. اما خود بهتر می‌دانستم که دست‌اندرکار فریب‌دادن کیستم، و خود بهتر می‌دانستم که در این شجاعت‌نمایی ذهنی چه تعارف‌بزدلانه‌ئی و به‌خصوص چه پرهیز سیاستمدارانه‌ئی از «بهبانه به‌دست دادن» خوابیده!

و لب‌هایم، که با آن همه تظاهر به لبخند باز شده بود، مثل لیفه‌ئی که کشتی در آن کشیده باشند جمع شد.

زیر چشمی به دیوار نگاه کردم: سه ساعت و بیست و دو دقیقه به صبح مانده بود.

فکر کردم:

«- لابد خبر داشتند که امشب نوکر به مرخصی می‌رود.

- فقط اگر می‌شد به نحوی از منظورشان سردر آورد!»

اما حالت آن‌ها این امید را به آدم نمی‌داد که بالاخره خیال داشته

باشند - حالا يك ساعت دیگر یا هر وقت دیگر - يك کلمه حرف بزنند.

«- لعنتی‌ها! لعنتی‌ها! فقط اگر يك کلمه حرف می‌زدید!»

«- چطور است بزnm به چاك؟...»

- چه طور است يكهو بجهم در را باز کنم فریاد بزnm؟ یا چه طور

است سرم را از پنجره خارج کنم و كومك بخوام؟»

اما حالت آن‌ها آن قدر مطمئن، آن قدر مسلط بود!

بدبختانه از لباس‌شان هم چیزی دستگیر نمی‌شد:

آدم‌هائی هستند که به خاطر سیر کردن آزو و لع‌شان برای دیگران

وظیفه‌های مهم مهم، وظیفه‌های خطیر مذهبی یا ملی یا وجدانی خلق

می‌کنند.

این‌ها به‌طور قطع از آن‌ها نبودند؛ زیرا آن‌ها خودشان هیچ وقت

دست به اقداماتی نمی‌زنند...

آدم‌های دیگری هستند که «شکم‌گشنه» اند و برای پر کردن شکم

خود چیزی از آن «ولع گشته» ها می گیرند تا در عوض، چهارچشمی اجرای وظایف کردن دیگران را مواظب باشند. آن‌ها از این دسته هم نبودند؛ زیرا آدم‌های این دسته‌ئی نه تنها سرولباس شان با سرولباس دیگران فرق دارد، بلکه طوری است که اگر لخت باشند هم آدم از آن حال مخصوص «زبرچشمی پائیدن» شان می تواند آن‌ها را بشناسد ...

این‌ها از آن‌ها هم نبودند. یقین دارم. این‌ها، مطمئن و مسلط، با خیال راحت نشسته بودند، و سکوت و سکون شان مرا مستأصل می کرد...

می توانستند با يك حرکت، با يك كارد یا با يك گلوله مرا بکشند. می توانستند در چند لحظه خانه را بروبند، یا مرا لخت کنند و بی کارشان بروند. - اما این انتظار کشنده، این جست و جوی بی رحمانه‌ئی که به اعصاب من تحمیل می کردند چیز خرد کننده‌ئی بود، چیز غیر قابل تحملی بود، چیز نامردانه‌ئی بود.

گفتم: «آقایان! ممکن است بگوئید از من برای شما چه کاری برمی آید؟»

یکی از آن‌ها ساعتش را نگاه کرد، به راحتی توی مبل فرو رفت و پلک‌هایش را بست.

گفتم: «لابد لازم است به آقایان تذکر بدهم که نه طرز ورودشان مورد پسند این جانب است، نه این رفتاری که با سکوت شان پیش گرفته‌اند من می توانم در مورد نحوه ورود آقایان چیزی نگویم و از این بابت باز خواهی نکنم. ولی این سکوت، درباره‌ئی مسائل که رنگ شوخی ندارد، ممکن است اشتباهاتی را باعث شود و ضایعاتی به بار آورد که

من این جا برای جلوگیری از اطالة کلام با کمال نأسف از ذکر امثلة بی شماری که در مورد آن به یاد دارم خودداری می کنم و به همین اندازه که خاطر آقایان را به وقایع نأسف آوری که هر شب در ستون حوادث روز نامه شهر خودمان به چشم می خورد توجه بدهم قناعت می ورزم ... در هر حال، من برای استماع توضیحات کافی آقایان آماده ام و همان طور که همیشه رویه اینجانب بوده، برای ایضاح هر چه بیشتر مسائل - که مسلماً از بروز بسیاری اتفاقات ناگوار جلوگیری می کند - از صرف اوقات گرانبهای خود که بدون هیچ گونه شکسته نفسی، می تواند در راه خدمات اجتماعی گرانبهاتری به مصرف برسد به هیچوجه مضایفه ندارم.»

سخنرانی پرطمطراق من عکس العملی ایجاد نکرد. آب از آب تکان نخورد و کسی لام تا کام سخنی نگفت. این موضوع را حتی قبل از آن که مطلبم را تمام کنم حدس زده بودم .

مدت درازی منتظر ماندم . سیگاری آتش زدم و بدون اراده خاموشش کردم . با خودم گفتم: «مستأصلم کرده اند!»

مجدداً کوشیدم به تصحیح نسخه دستنویس کتابم بهردازم . دو صفحه، پنج صفحه، هشت صفحه آن را بدون آن که بخوانم مرور کردم: «بک مشت مزخرفات!» همه را خط زدم: «احمقانه است. باید این قسمتش را دوباره بنویسم.»

حواسم را کاملاً جمع کردم . یعنی ادای آدمی را در آوردم که حواسش را کاملاً جمع کرده است. قلم را برداشتم و دست به کار شدم. اما وقتی که خواستم آن ها را مرور کنم ، چیزهایی شبیه خط میخی از آب

در آمده بود که خواندنش برایم امکان نداشت.

«دیوانه شده ام!»

قلم را گذاشتم سر جایش:

« - نتیجه ندارد.»

يك تکه پوست سیب رالای دندان هایم فشار دادم. خاکستر سیگاری که بش چسبیده بود دهنم را بد مزه کرد. بدون این که حضور آن ها را در نظر بگیرم کف اتاق تف کردم.

گفتم: «- دیگر هیچ کار نمی شود کرد.»

يك مرتبه دیگر به دیوار نگاه کردم: هم چنان سه ساعت و بیست و دو دقیقه به صبح مانده بود.

«- عجب! آن احمق را ببین با این مرخصی رفتن بی موقعش!

خروس بی محل! تازه ساعت را هم فراموش کرده کوك کند!»

سیگار دیگری برداشتم اما بدون آن که روشن کنم در زیر سیگاری

لهش کردم:

«- بی نتیجه است!»

بلندشدم از پشت میز بیرون آمدم رفتم طرف در و گفتم: «- بفرمائید

برویم آقایان در اختیار شما هستم.»

به سنگینی از جاهاشان پاشدند و زیر بازویم را گرفتند. از راهرو،

از پلکان و از جاده شن ریزی شده جلو عمارت گذشتیم.

سگ ها زوزه ممتدی کشیدند اما، جلو نیامدند.

دم در باغ که رسیدیم، برگشتم و به طرف عمارت نگاه کردم گفتم:

«- چراغ روشن ماند.»

۲۶ آذر ماه ۳۶





حلو برای زنده‌ها

قیلنامه‌ی براساس صحنه‌ی گندالی از کتاب «پارهنه‌ها» اثر «زاهاریا استاکو»

آدم‌ها :

حسّی

جمال

غلویمی

کل اسمال

مشتی آمنه

چوق الف

مروحی بچلا روستائی ژنده پوش

زن‌های عزادار

ترانه، در زمینه عنوان بندی فیلم:

لی لی لی لی حوضک  
مرغه رفت آب بخوره افتاد توحوضک  
یکی رفت درش بیاره ، افتاد و آب از سرش گذشت  
یکی رفت گیابش کنه ، باد از خاکسترش گذشت ...

گوشه میدانچه دهکده

پیش از ظهر.

گروهی از کودکان هشت تا دوازده ساله، مشغول گردو بازی هستند.

- ۱ - نمای بسیار درشت چند گردو که کنار هم روی زمین چیده شده است.
  - ۲ - دست کبره بسته کودکی گردوئی را در وضع خاص شوت کردن روی زمین قرار داده با ضرب انگشت شوت می کند.
- دوربین، گردوی شوت شده را تا جایی که به گردوهای پلان اول اصابت کرده آن ها را پیراکنند تعقیب می کند. سپس ، یلافاصله ،

با حرکت به عقب و در عین حال به بالا، ما را به فضای سیدانچه دهکده و محیط بازی کودکان ورود می دهد .

بلافاصله پس از برخورد گردوی پلان دوم به گردوهای پلان اول، سروهای بچه ها که هر کدام نوبت بازی را برای خود می خواهند آغاز می شود:

بچه ها (درهم و برهم): - من . من . نوبت

منه . نوبت منه .

۳- دورین همچنان حرکت قهقرائی خود را ادامه می دهد .

در کادر وسیعی ، بچه ها دیده می شوند که با سرو وضع آشفته و خالک آلوده جست و خیز و سرو صدا می کنند و هر کس سعی دارد خود را تحمیل کند .

حرکت دورین آنقدر ادامه می یابد تا حسی وارد کادر شود و قسمت مهمی از آن را اشغال کند .

توقف دورین .

حسی در جلو پلان با نمای درشت؛ و سایر بچه ها ، همچنان در جنجال و جست و خیز، در زمینه دیده می شوند .

توجه حسی به بازی نیست . بلکه با علاقه و اشتیاق . همه نگاه و توجهش معطوف است به :

۴- نمای درشت از چوب بیدی که حلقه‌ئی از پوست آن را به طور مارپیچ از بالا به پائین درآورده‌اند.

با حرکت دورین به عقب ، جمال ، پسرک صاحب چوب، وارد کادر می‌شود. اودر حالی که بر زمین نشسته و حواسش پیش بچه‌هاست، بدون این که متوجه کار خود باشد، نوك چوب را به طور يك نواخت به زمین می‌زند و لبخند زنان به بچه‌ها نگاه می‌کند.

با توقف دورین ، جمال ، لبخند زنان برمی‌گردد به طرف حسنی که چیزی به او بگوید. دهانش را هم باز می‌کند، ولی با مشاهده ابن که :

۵- حسنی ، به چوب آراسته او خیره شده و سخت بانظر خریداری بدان نظر دوخته است،

۶- لبخند جمال محو می‌شود و خطوطی حاکی از بدجنسی و کج اندیشی در قیافه‌اش آشکار می‌گردد : - همچنان که زیر چشمی مواظب عکس‌العمل حسنی است ، چوب را بالا آورده پف می‌کند ، با سر آستین‌های پاره نیم‌تنه‌اش خاک آن را می‌زداید و چنان وانمود می‌کند که صاحب چیز بسیار نفیسی است که به خوبی قدرش را می‌داند اما يك لحظه بی‌توجهی کرده و این چیز گرانبها را توی خاک و خل به زمین زده است!

۷- حسنی که از این جریان لاجش درآمده،

مثل این که دارد با خودش حرف می‌زند ،  
می‌گوید :

حسنی :- حالا دیگه بین چه اداهایی  
درمیاره !

۸- جمال، یا آب دهان و آستین نیم تنه اش مشغول  
صیقل دادن و برق انداختن ترکه است :

جمال (خونسرد): خوب دیگه . ابن ...  
یه جور چوب مخصوصیه که ... هر چن  
دیفه یه بار ... باس همین جور که می‌بینی ...  
به اش رسید!

۹- حسنی چشم هایش را تنگ می‌کند ، گوشه -  
های لیش را پائین می‌کشد و روی دماغش  
را چین می‌اندازد :

حسنی :- نخود ! ... ترکه بیده !

۱۰- جمال به قصد ریشخند کردن حسنی خنده‌اش  
ساختگی می‌کند .

جمال: هه هه ! چوب بیده ؟ ... خوب :  
بفرما برو یکن دیگه . واس چسی معطلی  
پس؟ (وباخودش ادامه می‌دهد) هه! چوب  
بیده !

حسنی :- خلاصه ، پنج تا گردو بالاش  
میدم : پنج تا گردوی قرص پوس سفید .

در زمینه پلان های ۴ تا ۱۰ ، گفت و گوی  
بچه ها منجر شده است به این تصمیم که حسنی  
داو بگذارد... و در سکوتی که اکنون - به دنبال  
پیشنهاد حسنی به جمال - میان این دو به وجود  
آمده ، صدای بچه ها از زمینه پلان به گوش  
می رسد که درهم و برهم می گویند:

بچه ها : - حسنی بذاره . خیل خیل ،

قبول . حسنی بذاره . حسنی داو بذاره .

این جمله ، بی درنگ شکلی به خود می -  
گیرد و بچه ها آن را در حالی که به حسنی نگاه  
می کنند دم می گیرند... اما پیش از آن که همه  
بچه ها کاملاً بایکدیگر همصدا شوند ، جمال که  
نگاه ریشخند آمیزش را به حسنی دوخته ،  
سکوت میان خود و او را می شکنند و می گوید:

جمال : - هه ! ولخرجی نکن حسنی .

بکارشون سبزشن!

۱۱ - پلان عمومی .

بچه ها در حالی که به طرف حسنی نگاه می -  
کنند بایکدیگر همصدا شده دم گرفته اند :

بچه ها : - (بروزن: فعلن فعلن) حسنی -

بذاره... حسنی - بذاره... حسنی - بذاره...

۱۲ - حسنی ، خندان ، برخاسته به طرف بچه های -

رودو برای بازی ، مشغول کاشتن ، گردوهای  
خود می شود .



۱۳ - غلومی ، با گردن کج ، با نگاهی که حسرت بازی در آن موج می زند ، با قدم های مردد پیش می آید .

پسر بچه ئی است پنج ساله ، لاغر و تکیده ، با چشم های تیار و دماغ تیر کشیده . هالتو پاره پوره گشاد و بلندی به تن دارد که دامش روی خاک کشیده می شود و آستین هایش دو برابر دست های غلومی است .

۱۴ - بچه ها سخت تونخ بازی هستند و به جایی توجه ندارند .

۱۵ - غلومی با نهایت مظلومیت ، باترس و احتیاط یکی دو قدم دیگر پیش می آید و دزدانه گردن می کشد .

۱۶ - حسنی مشغول کاشتن گردوئی است که باید شوت کند ، و در این کار نهایت دقت را به کار می برد .  
و به همین دلیل :

۱۷ - همه بچه ها در سکوت مطلق به دست او چشم دوخته اند و نفس از کسی در نمی آید .

۱۸ - غلومی ، با صدائی که خس خس چندش آوری دارد و به ناله ئی بیشتر شبیه است ، ناگهان در آن سکوت مطلق بالحنی پراز تمنا به صدا در می آید که :

**غلومی : - منم بازی!**

۱۹ - به شنیدن صدای او ، بچه ها ، وحش زده خود را کنار کشیده يك طرف جمع می شوند .

یکی از بچه‌ها: - برو برو! تو سل داری .

دکتر گفته شیش ماه دیگه میمیری . برو ،

برو گم شو!

۲۰- غلومی، بغض کرده ، به آنها نگاه می کند و از خطوط صورتش پیداست که نزدیک است بزند زیر گریه .

۲۱- یکی از بچه‌ها مثل این که ناگهان موضوعی را به یاد آورده باشد برمی گردد به طرف دیگر همبازی هایش ، می گوید:

پسر بچه: - بچه‌ها! ننه می گفت نفس غلومی به هر کی بخوره جیگرش سولاخ سولاخ

میشه ...

و همه بچه‌ها بی درنگ، جیغ و داد کنان پاهای فرار می گذارند . گسیرم در این کارشان نیز «باز بگوشی» بیش از «ترس» نفوذ دارد .

۲۲- غلومی يك لحظه متفکرانه و متعجب به فرار آن ها نگاه می کند . بعد ناگهان بغض می ترکد و همچنان که همراه گریه سرفه‌های مرگزائی می کند برمی گردد و با پالتوی که دامنش روی خاک می کشد ، مابوسانه دور می شود.

کات

۲

يك كوجه باغ درده .

همان روز، همان ساعت، و همان‌ها .

۱- بچه‌ها، جست و خیزکنان می‌رسند به این نقطه.

یکی از آنها: - همین جاخوبه، نوبت حسنی

بود. (به حسنی) گردوها تو بکار، یا الله!

۲- حسنی گردوهاش را می‌کارد. فاصله را قدم می‌کند. گردوی دیگری هم برای شوت کردن می‌کارد. می‌نشیند و آماده می‌شود ناگهان پس‌رکی که کنار حسنی و تقریباً روبه او چمباتمه زده به پشت سر حسنی نگاه می‌کرده دست خود را می‌گذارد روی دست او که صبر کند، اندکی سرخود را می‌دزدد تا در پناه حسنی مخفی شود. و در این حال آهسته به حسنی که گنجکاویش تحریک شده است می‌گوید:

پسرك : - اجلت اومده حسنی . كل

اسمال، بابات، داره میاد.

۳- كل اسمال از نقطه دید بچه‌ها مشاهده می‌شود که

شتابان به این سو می‌آید.

۴- بچه‌های دیگر هم، که برای تماشای شوت حسنی

در کنارش چمبک زده‌اند، برگشته به طرف كل

اسمال نگاه می‌کنند.

یکی از آنها: - وای وای! اون دروز می‌گفت

اگه به بار دیگه ببینه گردو بازی می‌کنی

پوستتو قلفتی می‌کنه!

بچه‌های دیگر به سنگینی برخاسته می‌ایستند.

آخرین نفر آنها ( در حال برخاستن ، از

لای دندان های بهم فشرده خود:)- خنگ خدا،

نزدیک تر نیومده فلنگو بند!

۵- حسنی ، مایوس چشمش به جلو راه کشیده و منتظر است.

حسنی (در همان حال، آهسته:)- فایده اش

چیه؟ بدتر می بینم!

۶- یکی دیگر از بچه ها که به گردوهای کاشته شده نزدیک تر است ، درحالی که زیرچشمی مواظب کل اسمال است ، آهسته دست پیش برده گردوها را به یک حرکت برمی دارد و درحال گذاشتن آنها درجیب خود، مثل این که عملی انجام نشده است ، آرام آرام از جای خود بلند می شود و در همین حال، زیر لبی می گوید:

پسرك: - اقل كم اينارو نبينه كه مثل اون

روز بشكونه تشون!

۷- کل اسمال نزدیک می شود و بالاخره می رسد به بچه ها .

بچه ها (تقریباً همگی:)- سام! سام!

یکی دو تا از آنها (چاپلو سانه:)- کل اسمال

عمو، سام!

۸- حسنی سخت موش شده.

۹- کل اسمال، باقیایه متأثر، در جواب آنها کلمه

نامفهومی بر زبان می آورد و دور می شود .

۱۰- بچه ها، شگفت زده، آرام آرام، با تحیر از توی لاک

خود درمی آیند . ولسی ناگهان بر اثر شنیدن صدای کل اسمال ، بار دیگر همه با هم تو می زنند.

### صدای کل اسمال :- حسنی!

۱۱- کل اسمال ایستاده، به طور موقت بالاتنه خود را به طرف بچه‌ها برگردانده است و با لحن مهربانی که باقیافه درهمش تضاد دارد به حرف خود ادامه می دهد :

کل اسمال :- همین جا بمون با بچه‌ها بازی

کن بابا جان . نمی‌خواه بیای خونه ...

فهمیدی؟

۱۲- حسنی که هنوز از ترس بیرون نیامده ، بهت زده پدرش را نگاه می کند.

صدای کل اسمال : - فهمیدی بابا ؟

حسنی ، بادهان بازمانده ، سری به علامت قبول تکان می دهد.

۱۳- کل اسمال راه می افتد و از بیچ کوچه می گذرد.

۱۴- حیرت بچه‌های دیگر هم کم از حیرت و بهت حسنی نیست . اکنون همه سر بر گردانده‌اند

و باقیافه‌هایی که هر کدام علامت سوآلی است

به حسنی می نگرند . حسنی که ناگهان به علت

چشم پوشی پدرش پی برده قوز می کند و نیشش

تا بنا گوش باز می شود ، بشکنی می زند و با

صدای مضحکی که از خود درسی آورد می گوید:

حسنی :- بچه‌ها، فهمیدین چه خبر شده؟

مثل اردک شروع می‌کند دور میدانچه‌ئی که  
بچه‌ها برایش بازمی‌کنند شنگ انداختن و صدای  
اردک در آوردن، و بالاخره می‌ایستد و با همان  
صدای مسخره می‌گوید :

حسنی : - خواهرم که مریض بود مرد...

واسه همین خلقتش توهم بود و گفت من نرم

خونه... جان! جان! حالا همه مون یکی

به شیکم سیر حلوا می‌خوریم؛ حلوا!

سپس مجددآ شروع به جست و خیز می‌کند.

۱۵- بچه‌های دیگر هم به تقلید او شروع می‌کنند

به جست و خیز کردن و مثل اردک راه رفتن...

آفتونه

۳

فضای حیاط مانند جلوخانه کل اسمال؛ و جلوتر از آن، کوچه برابر خانه  
کل اسمال.

همان روز، ساعتی دیرتر از سکانس قبل.

فضای حیاط مانند جلوخانه کل اسمال، به وسیله یک چینه کوتاه که ناتمام  
مانده، با به وسیله پرچینی، از کوچه جداسی شود. در صورت اخیر نیز، باز قسمتی  
از دو طرف در ورودی را دیوار چینه‌ئی کوتاهی کشیده‌اند.

## شیون زن‌ها که عزاداری می‌کنند از توی اتاق‌ها شنیده میشود.

۱۶- در فضای جلوخانه ، توی پاتیلی که روی اجاق موقت کار گذاشته‌اند، حلوا می‌پزند. سکانس از همین پاتیل حلوا آغاز می‌شود که «مشتی آمنه» چادرش را دور کمرش گره زده و با کمچه بزرگی مشغول تفت دادن آرد در آن است .

پشت سراو، درته پلان، نمای خانه است که زن‌ها با چادرسیاه، درایوان سرتاسری جلوآن دررفت و آمدند. گاه به گاه، زن‌های دیگر در دسته‌های دوسه نفری وارد حیاط شده از کنار اجاق موقت می‌گذرند و به طرف اتاق‌ها می‌روند .

۱۷- درکوچه، حسنی به‌وضعی ریاست مآبانه‌روی چینه نشسته است. يك پایش درکوچه‌آویزان است و پای دیگر را به‌طور عمودی روی چینه گذاشته و نوک ترکه کلفتی را که در دست دارد، با فواصل معینی ( و یا بهتر : کاملاً به‌تقلید جمال در سکانس اول ) به شست پای خود می‌زند .

۱۸- کنارچینه مقابل (یاپرچین ویاجوی آب - در هر حال، آنچه ضلع دیگر کوچه‌ئی را تشکیل می‌دهد که این ضلعش چینه و یا دیوار منزل کل اسمال است) سایر بچه‌های همبازی حسنی، به‌ردیف نشسته‌اند . نگاه‌های شان به حسنی

احترام آمیز و چاکر منشانه است .  
دوربین ، رژه کاملی از صف آن هاسی گیرد ؛ همه  
شان آشکارا از بسوی مطبوع حلوا تپیج  
شده اند و با بی قراری سرجای شان وول  
می خورند . نفر آخر صف ، قدری خود را بلند  
می کند تا از بالای پرچین یا چپته نگاهی به داخل  
حیاط بیندازد اما موفق نمی شود ...

۱۹- اولین نفر صرف ( که می تواند با خم کردن  
گردن خود به راست یا چپ مستقیماً داخل  
حیاط را مشاهده کند ) يك دم نگاه حسنی را  
می دزدد و به سرعت نگاهی می کند به :  
۲۰- داخل حیاط کل اسماال از دیدگاه کودکان .  
مشتی آمنه ، شیرۀ انگور را ( که از لحاظ  
ارزانی ، در طبخ حلوا به جای شکر استعمال  
می شود ) در باتیل می ریزد .

۲۱- کودک پلان ۱۹ ( بچه اول صف ) درحالی که  
از فرط هیجان به شدت دست هایش را تکان  
می دهد ، آهسته ولی باشوق و ذوق سر به گوش  
نفر بعدی گذاشته می گوید :

بچه اول صف :- مشتی آمنه شیره رو

ریخت تو باتیل ... چه همه هم ریخت ! ...

به نظرم دیگه چیزی نمونده حلوا حاضر

بشه .

دومی بالذت آب دهانش را فرو می دهد و

۲۲- همین حرکت میان او و نفر سوم صورت می گیرد .

گیرم دیگر جمله تکرار نمی شود .



۲۳- و همین حرکت تکرار می شود میان سومی و چهارمی... تا آخر صف .

۲۴- آخرین نفر که بیش از حد به هیجان آمده است چاهلوسانه می گوید:

نفر آخر :- بچه ها! اصلا چطور به بعد از

این حسنی رئیس ماها باشه؟

۲۵- یکی دیگر از بچه ها که بزنی بهادرترازد دیگران به نظر می آید، با لحنی ریشخند آمیز دنبال حرف او را می گیرد:

بزنی بهادر :- بشین سرجات! ... هه !

غلاغه او مد بگه غار، گفت گه! ... انگار ما

تا حالا جز حسنی رئیس دیگه نیسی هم

داشته ایم!

۲۶- جمال در حالی که لبخندی بر لب دارد برخاسته

به طرف حسنی می رود و در حالی که حرف

می زند، گاه زیر چشمی از بالای برچین نگاهی

هم به پاتیل حلوا می اندازد.

جمال :- اما... خوب... حسنی همین

جوری رئیس ما بوده... یعنی... خوب

دیگه... می خواهم بگم هیچ وقت بچه ها

مثل حالا نیومده بودن دور هم بشینن بگن

حسنی رئیس ماس تا منم عصای رئیسی

رویدم به اش .

و چوب بید آراسته را به طرف حسنی دراز می‌کند. ولی به مجردی که حسنی آن را می‌گیرد. نگاه جمال به طرفی ثابت می‌ماند و حسنی هم در جهت نگاه او سر برمی‌گرداند.

۲۷- غلومی (کودک سلول) و برادرش «چوق الف» در چند قدسی صف بچه‌ها ایستاده‌اند. چوق- الف پسرک پانزده ساله دیلاق لاغر و لنگ درازی است که شلواری بسیار بلند و گشاده‌پا دارد که به جای کمربند طنابی روی آن بسته که از روی جیب هایش می‌گذرد و معذک پاچه‌هایش از بلندی شکل فانوس را به خود گرفته. نیم‌تنه‌ی بسیار کثیف و پراز وصله‌های ناجور روی این شلوار پوشیده و ی زیر آن پیراهنی به تن ندارد. پوتین‌های سربازی اسقاط بدون بند و یک کلاه کبی که تقاب شکسته آن روی گوش راستش ایستاده آخرین اجزاء لباس اوست. سبکش به وضع عجیبی بیرون زده.

چوق الف، در این هیأت، دست غلومی را گرفته است و دو تابی در چند قدسی کودکان دیگر ایستاده در حالی که احتیاطاً هوای کار خود را دارند باولع حلوا را بوی می‌کشند. مدتی در سکوت می‌گذرد که طی آن بچه‌ها به چوق الف، و چوق الف برای پی بردن به شرایط و اوضاع و احوال، به یکی یکی بچه‌ها نگاه می‌کند.

نگاه چوق الف خاموش است، اما بچه‌های

دیگر نگاه‌های شریر و پرازنفرت دارند .  
۲۸- حسنی نگاهش را از آن دو بر گرفته، به بررسی  
چوب بید می‌پردازد. و در همان حالی می‌گوید:

حسنی :- خیال می‌کنم هیچ وقت مشتی

آمنه اون قندی حلوا قمی نمی‌پزه که به همه

ده برسه !

۲۹- چوق الف بدون این که خود را باز در با صدای  
دورگه تازه تکلیفش شروع به ایراد خطابه‌ئی  
می‌کند که پیداست قبلاً چندین بار آن را سرور  
کرده. اما در تمام مدت، غلومی در حالی که  
پره‌های دماغش می‌لرزد، از کنار و در پناه برادرش  
کله کشیده با حسرتی مشمزش کننده به پاتیل  
حلوا که از محل ایستادن او بهتر پیداست چشم  
دوخته و حتی موقعی که تکان‌های بی‌اراده  
دست برادرش او را به جلو و عقب می‌کشد  
نگاهش را از آن بر نمی‌دارد.

چوق الف :- دکتر گفته این غلومی

بی‌برو برگرد تا شیش ماه دیگه میمیره ...

تازه هیچ معلوم نیست خیلی از این زودتر هام

فلنگو نبنده.

برای اثبات حرف خود پشت یخه غلومی  
را گرفته مثل برکاهی از زمین بلندش می‌کند  
و می‌گذاردش زمین، و غلومی مجدداً بی‌درنگ  
برای چشم دوختن به پاتیل حلوا به پشت  
برادرش می‌خزد و موضع قبلی خود را اشغال

می کند .

چوق الف :- دیدی ؟ فقط استخوانی  
 پوکش باقی مونده... خلاصه، من با اینا  
 ( اشاره به بچه های دیگر ) کاری ندارم. اما  
 خیال می کنم خودمون دونا بتونیم باهم  
 به معامله حسابی بکنیم و دو وعده سیر حلوا  
 بخوریم... می دونی ؟ ( اشاره به غلومی )  
 هیچ وقت تو دنیا کسی به این نقدی نتونسته  
 شیکمشو واسه حلوا خوردن صابون بزنه :  
 تو از حلوای خواهرت به من بده، عوضش  
 غلومی که مرد ، منم از حلوای اون به تو  
 میدم. مادر قحبه ها زیر قول شون می زنن !

۳۰- غلومی، با چشم هائی که از هیجان لوچ شده  
 يك دم از نگاه کردن به پاتیل حلوا دل می کند  
 و با نگرانی و انتظار به حسنی نگاه کرده با  
 حسرت آب دهان قورت می دهد .

۳۱- بچه ها با خشم و درندگی به چوق الف ، با  
 نگرانی به حسنی ، و بارندی و توطئه گری به  
 یکدیگر نگاه می کنند. آنگاه از میان آنها، یکی  
 که قیافه ئی شروتر و گرمتر و وسیع تر از  
 دیگران دارد به يك حرکت به حالت نیم خیز  
 درآمده با دندان های بهم فشرده به چوق الف  
 چشم می دوزد و بالحنی که هم از اول نشانه های  
 پیروزی در آن مشهود است بدوسی گوید،

پسرك سبع :- بسديخت بينوا! شماها  
 نون ندارين و صلۀ شيكمتون كنين ...  
 ننه تون به روز درميون يونجه مي جوشونه  
 ميده شماها تو كارد خورده هانون بتپونين!  
 اون وقت دم از حلوا مي زني؟

و در حال گفتن اين حرف، گاه به گاه برگشته  
 نگاهی به حسنی می کند و به علامت همدستی  
 چشمکی به اش می زند .

يكي ديگر از بچه ها :- اووا پس واسه  
 همينه كه «چوق الف» وقتي حرف مي زنه  
 صدای گاب از خرخره اش درميايد؟

۳۲- بچه ها همگی ، و بیشترشان به طور ساختگی  
 شليك خنده را سرمی دهند. يکی دو تا شان تظاهر  
 می کنند به اين كه دل شان از قرط خنديدن درد  
 گرفته است !

يك بچه ديگر :- بينم: نكنه ننه ات واسه  
 خيرات غلومسی هم خيال داره حلواي  
 يونجه بپزه؟

۳۳- بچه ها در حين پراندن اين متلك ها گاهی هم  
 نگاهی به حسنی می اندازند تا اثر حرف خود  
 را در او بسنجند .

۳۴- حسنی همچنان از بالای چينه، با هر متلك فاه فاه  
 رياست مآبانه ای سرمی دهد .

۳۵- به اشاره پسرك شرور پلان ۳۶. همه بچه ها

با سنگینی دلهره آوری با عم به حالت حمله نیم  
خیز می شوند و قیافه های بی رحم و درنده نئی  
به خود می گیرند و به همان آهستگی قدم به  
قدم به طرف آنها پیش می روند :

پسرك سبع :- دبالله بسزن به چاك تا  
نخوردی!

دیگری :- بزن به چاك، لنگك دراز!  
سومی :- بزینش!

چهارمی :- خوب جائی گيرت آوردیم!  
پنجمی :- بگیرینش! نذارین درره!

۳۶- غلومی در تمام مدت جز پاتیل حلوا به جائی  
توجه ندارد اما چوق الف که هوا را پس  
می بیند، در حالی که دست غلومی را چسبیده و  
ترس برش داشته ، به همان نسبت که بچه ها  
پیش می آیند عقب عقب می رود تا فاصله  
میان شان محفوظ بماند . ولی بعد که می بیند  
بچه ها واقعاً قصد کتک زدنش را دارند، ناگزیر  
همچنان که غلومی را دنبال خود می کشد فرار  
را برقرار ترجیح می دهد.

۳۷- بچه ها که دور شدن از محل شکمچرانی را به  
صلاح و صرفه خود نمی بینند به همین اکتفا  
می کنند که سنك هائی از زمین برداشته به  
سوی او برتاب کنند .

۳۸- چوق الف ، در حال فرار غلومی را به دنبال  
می کشد و چون سنك ها به او می رسد ، سعی

می‌کند سرش را بدزدد اما همین دم ، سنگی  
به سرش می‌خورد می‌ایستد چشمش سیاهی  
می‌رود و سرانجام نقش زمین می‌شود.

۳۹- بچه‌ها کم کم دست از پرتاب سنگ برمی‌دارند.  
حتی در آخرین لحظه، یکی از آن‌ها که متوجه  
و خاست اسر شده جلو دست دیگری را که  
هنوز می‌خواهد سنگی پیراند می‌گیرد... اکنون  
همه به یکدیگر نگاه می‌کنند و باناله دردناکی  
که از جوق الف بلند می‌شود، ناگهان هر کدام  
می‌کوشند خود را عقب‌تر از دیگران ، پشت  
سردیگران، قرار دهند.

۴۰- غلوس که کنار جوق الف ایستاده، با مشاهده این  
حرکت از گروه بچه‌ها تازه متوجه حادثه  
می‌شود و ناگهان با صدائی آه‌یخته به خس‌خس  
و مرفه‌های کشنده به‌گریه می‌پردازد و خم  
آستین بلند پالتوش را به چشم‌هایش می‌مالد.  
۴۱- در صف بچه‌ها، این‌که هر نفر می‌خواهد خود را  
عقب‌تر از دیگران قرار دهد به مسابقه‌ای  
تبدیل می‌شود.

۴۲- حسنی که از بالای چینه به طرف جوق الف  
نگاه می‌کند قد راست می‌کند، یکی دوبار به  
بچه‌ها و به جوق الف می‌نگرد و بالاخره کمی قد  
راست می‌کند و با تردید و ناابوری، به صدای  
خفته‌ئی می‌گوید:

حسنی :- بچه‌ها ، زبر سر جوق الف مت

دربا خون جمع شده !

۴۳- بچه‌ها دیگر موقعیت را برای ایستادن مناسب  
نمی‌بینند و ناگهان همه باهم پا به فرار می-  
گذارند .

در زمینه همه‌ی این پلان‌ها، شیون غلومی  
با صدای مرگ‌زده‌اش از خارج کادر شنیده  
می‌شود .

۴۴- حسنی که مات و مبهوت به گریختن دستجمعی  
بچه‌ها می‌نگرد، پس از رفتن آن‌ها مجدد آنگاهش  
با دقت بیشتری متوجه چوق الف می‌شود .  
آهسته از چینه به زیر می‌خزد و با تردید  
به طرف او راه می‌افتد، بالای سرش می‌ایستد،  
و یکی دوبار با چوب آراسته بید سخمه‌اش  
می‌زند و صدایش می‌کند :

حسنی:- بچه‌ها رفتن چوق الف... میگم  
همه‌شون رفتن .

۴۵- غلومی در حالی که آستینش روی يك چشمش  
مانده، با چشم دیگرش مبهوت و منتظر به حسنی  
نگاه می‌کند و از گریه کردن بازمی‌ماند.  
۴۶- چوق الف، آهسته چشم باز می‌کند . لبخندی  
روی لبان پریده‌رنگش نقش می‌بندد . به زحمت  
برخاسته می‌نشیند و در حالی که

۴۷- حسنی چشمش راه کشیده است به

۴۸- حوضچه خونی که پشت سر چوق الف روی  
زمین تشکیل شده .

۴۹- چوق الف، آهسته به او می‌گوید:

چوق الف:- خوب جوروی دکشون کردم .



نه؟... خوب... حالا برا اون معامله... که

گفتم... حاضری؟

۵۰- غلومی دوباره گردن کشیده و از حفره‌ئی در دیوار به داخل حیات ماتش برده و آب دهان قورت می‌دهد.

۵۱- حسنی هم به آنجا نگاه می‌کند.

۵۲- در حیاط، کنار پاتیل، مستی آمده دارد در ظرف‌های مختلف حلوا می‌کشد و با دارچین کوبیده روی آنها را نقش و نگار می‌اندازد.

۵۳- حسنی، بی‌اراده برمی‌گردد به طرف چوق الف نگاه می‌کند و همان‌طور بی‌هوش، بی‌این‌که دقیقاً بداند چه می‌کند، به علامت قبول سر تکان می‌دهد.

۵۴- خنده‌ئی که روی لب‌های چوق الف رنگ می‌گیرد بی‌درنگ زائل می‌شود و جای خود را به یأس و پریشانی می‌دهد. دست خود را به پشت سرش می‌برد و برمی‌گرداند، و به آن نگاه می‌کند:

۵۵- دستش غرق خون است.

۵۶- در حالی که می‌کوشد و انمود کند که اتفاق مهمی نیفتاده، لبخند تلخی زده می‌گوید:

چوق الف:- اما، خودمونیم... خیلی

بدجور زدن... خیلی بد...

آه بلندی می‌کشد و نقش زمین می‌شود.

۵۷- حسنی با چشم‌های گشاد به او خیره مانده است.

صدای مستی آمنه (از خارج کادر): -حسنی!  
بیا واسه همبازیات حلوا ببر!

۵۸- غلومی با حیرت برمی گردد به حسنی نگاه  
می کند لابد منتظر است ببیند حسنی می رود یا نه.

### ترانه پایان

به سنگ افتاد سه تا کفتر پریدن  
شغلا سر رسیدن  
یکی شونودریدن  
به ناگهون غوغا شد  
سرخوردنش دعوا شد  
شغلا به هم پریدن  
سینه همو دریدن.

## به همین قلم

### شعر

- ✧ ۲۳ . [نایاب]
- ✧ قطننامه . [نایاب]
- ✧ آهن‌ها و احساس . [نایاب]
- ✧ هوای تازه . [چاپ پنجم] انتشارات نیل
- ✧ باغ آینه . [چاپ چهارم] انتشارات مروارید
- ✧ آیدآ در آینه و لحظه‌ها و همیشه . [چاپ دوم] انتشارات نیل
- ✧ آیدآ ، درخت و خنجر و خاطره . [چاپ دوم] انتشارات مروارید
- ✧ ققنوس در باران . [چاپ دوم] انتشارات نیل
- ✧ مرثیه‌های خاک . [چاپ چهارم] انتشارات امیرکبیر
- ✧ از هوا و آینه‌ها . [چاپ پنجم] انتشارات کتیبه
- ✧ شکفتن در مه . [چاپ پنجم] کتاب زمان
- ✧ گزیده اشعار . [چاپ دوم] انتشارات کتیبه
- ✧ اشعار برگزیده . [چاپ چهارم] انتشارات کتاب
- ✧ ابراهیم در آتش . [چاپ چهارم] کتاب زمان
- ✧ دشنه در دیس . [چاپ دوم] انتشارات مروارید

### شعر [ترجمه]

- ✧ غزل غزل‌های سلیمان . [چاپ دوم] انتشارات کتیبه
- ✧ همچون کوچه‌ئی بی‌انتهای... [چاپ دوم] انتشارات مازیار
- ✧ هایکو . (تس زاینی، با.ع. پناشائی) [چاپ اول] انتشارات مازیار

### قصه

- ✧ زیر خیمه مگر گرفته شب و زن پشت در مفروغی . [نایاب]
- ✧ ده‌ها، و دیوار بزرگ چین . [چاپ دوم] انتشارات مروارید

### رمان و قصه [ترجمه]

- ✧ «لئون مورن» کشیش - بتاتریس بک. انتشارات معرفت
- ✧ برزخ . ژان رودرزی. انتشارات معرفت
- ✧ خزه . هربر لویوردیه [قبلا ترجمه دیگری از آن به‌عنوان زنگار توسط انتشارات معرفت به‌چاپ رسیده است.] [چاپ سوم] کتاب زمان
- ✧ پاپونه‌ها . زاهاریا استانکو. [چاپ یازدهم] کتاب زمان
- ✧ نایب اول . روبر مرل. [نایاب]
- ✧ قصه‌های پایام . ارسکین کالدول. [چاپ چهارم] انتشارات کتیبه
- ✧ پسران مردی که قلبش از سنگ بود . مور - یوکائی [نایاب]

- ✧ افسانه‌های هفتاد و دو ملت . دو جلد [نایاب]
- ✧ 81490 . آلبرشمبون . [چاپ سوم] انتشارات مروارید
- ✧ دماغ . ریونوسوکه اکوتاگادا [چاپ دوم] انتشارات مروارید
- ✧ افسانه‌های کوچک چینی . [چاپ دوم] انتشارات مروارید
- ✧ دست به دست . ویکتور آلبا [چاپ سوم] انتشارات کتیبه
- ✧ سربازی از یک دوران سپری شده . [داستان‌های کوتاه] [چاپ سوم] انتشارات موج

- ✧ زهر خند . [داستان‌های کوتاه] انتشارات موج
- ✧ مرگ کسب و کار من است . روبرمرل [چاپ دوم] کتاب زمان
- ✧ لبخند تلخ . [داستان‌های کوتاه] [چاپ دوم] انتشارات موج

### نمایشنامه [ترجمه]

- ✧ مفتحخورها . گرگه‌ی چی‌کی . با یاری خانم آنگلا بارانی [چاپ سوم] انتشارات کتیبه
- ✧ عروسی خون . فدریکو گارسیا لورکا . [چاپ دوم] انتشارات توس
- ✧ درخت سیزدهم . آندره ژید [چاپ دوم] کتاب زمان
- ✧ «سی‌زیف» و مرگ . روبرمرل . با فریدون ایل بیگی [چاپ دوم] کتاب زمان

### متن‌های کهن فارسی

- ✧ حافظ شیراز . [چاپ سوم] انتشارات مروارید
- ✧ افسانه‌های هفت گنبد . نظامی گنجوی [چاپ دوم] انتشارات نیل
- ✧ ترانه‌ها . ابوسعید ابوالخیر . خیام . باباطاهر [چاپ چهارم] انتشارات نیل

### شعر و قصه برای کودکان

- ✧ خروس زری، پیرهن پری . با نقاشی فرشید متقالی . انتشارات نیل (بر اساس قصه‌ئی از تولستوی)
- ✧ قصه هفت کلاغون . با نقاشی ضیاءالدین جاوید . کتاب زمان
- ✧ پریا . با نقاشی زاله پورهنک . [نایاب]
- ✧ ملکه سایه‌ها . با نقاشی ضیاءالدین جاوید . انتشارات امیرکبیر . (بر اساس یک قصه ارمنی)

### آثار دیگر

- ✧ از مهتابی به کوچه... [مجموعه مقالات] انتشارات توس
- ✧ یادنامه هفته شعر و هنر خوشه . [جنگ شعر امروز] انتشارات خوشه
- ✧ کتاب کوچه . فرهنگ لغات، اصطلاحات، تعبیرات، ضرب‌المثل‌های فارسی . انتشارات مازیار [زیرچاپ]

(مقدمه) این کتاب در مورد...  
 فصل اول: کلیات...  
 فصل دوم: روش تحقیق...  
 فصل سوم: یافته‌ها...  
 فصل چهارم: نتیجه‌گیری...  
 فصل پنجم: پیشنهادها...  
 فصل ششم: منابع...  
 فصل هفتم: پیوسته‌ها...  
 فصل هشتم: واژه‌نامه...  
 فصل نهم: فهرست...  
 فصل دهم: ...  
 فصل یازدهم: ...  
 فصل بیستم: ...

به همین قلم  
موارید منتشر کرده است:

حافظ شیراز

باغ آینه (مجموعه شعر)

آیدا، درخت و خنجر و خاطره  
(مجموعه شعر)

دشنه در دیس (مجموعه شعر)

دماغ

افسانه‌های کوچک چینی



آشارات موارید

۱۷۵ ریال